

خوابانده بودند و همان فرد پست در برابر چشم «آقایان» مشغول به شلاق زدن به پای برهنه او بود. باز هم مرا پشت در نشانند و به گوش کردن ناله های دخترم مجبور کردند و از من خواستند که خواسته آنانرا بپذیرم و چون حاضر نشدم بار سوم باز هم مرا شبی به اطاق شکنجه بردند. این بار همسرم مریم را دستبند قیانی زده و به سقف آویزان کرده بودند. او پاهایش هنوز روی زمین بود. مرا به پشت در شکنجه گاه آوردند و گفتند اگر اعتراف نکنی، مریم را بالا خواهیم کشید. چون من حاضر به اعتراف نشدم دستور دادند که مریم را به بالا بکشند. من تنها صدای ناله های مریم را که چون دهانش با دستمال بسته بود، بطور مبهم شنیدم. پس از مدتی آقای «پاسر» که در درون شکنجه گاه بود فریاد زد متهم از حال رفته، دکتر را بیاورید و مرا به سلول خود برگردانند.

برای اینکه از حقیقت گوئی دور نشوم، پس از چند هفته که بازپرسی ها بطور کلی در بخش عمومی اش پایان یافته بود، بازپرس مستقیم من آقای «مجتی» به من گفت که این جریان سوم یک صحنه سازی بود و ناله ها را هم «پاسر» با صدای زنانه و مبهم می کرده است. پس از دیدار کوتاهی که با همسرم مریم داشتم او هم این حقیقت را تأیید کرد و گفت او را بالا نکشیدند، تنها پنج دقیقه نگاهداشتند.

حضرت آیت الله

آیا همه این اعترافات در چارچوب «تعزیرات» اسلامی می گنجد؟
تا آنجا که من از مسائل تعزیرات در جزای اسلامی آگاهی دارم:

۱- تعزیر که منحصرأ زدن تازیانه است و نه شیوه های امریکائی و اسرائیلی آموخته شده به عوامل ساواک شکنجه گر، مانند دستبند قیانی، آویزان کردن به سقف با دستبند قیانی و سایر اقداماتی که در بالا یادآوری کردم.

۲- تعزیر یک حد مجازات است که در صورت ثابت شدن جرم مانند «حدود» دیگر از طرف حاکم شرع تعیین می شود. تعزیر برای گرفتن «اعتراف» آنهم روی یک اتهام بکلی واهی و فرضی و نادرست و اختراعی که در زیر به شرح آن می پردازم، اتهام دروغی که پس از اینهمه شکنجه ها و زیر پا گذاشتن بنیادی ترین اصول قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران در مورد متهمین، پوچ بودن و دروغ بودن آن روشن گردید.

همانجور که یادآور شدم، همه این شکنجه ها برای این بود که از افراد برجسته حزب توده ایران این اعتراف دروغ را بگیرند که گویا حزب توده ایران تدارک یک کودتای مسلحانه برای سرنگون ساختن نظام جمهوری اسلامی ایران را می دیده؛ تدارک کودتائی که قرار بود در آغاز سال ۱۳۶۲ عملی گردد.

به دید من، آقایانی که این دروغ شاخدار را ساخته بودند و این همه شیوه های غیرانسانی را برای گرفتن تأیید برای این دروغ شاخدار ساخته بودند، این انگیزه را داشتند که «دلیلی» برای در هم شکستن حزبی که در چهار سال فعالیت قانونی خود، علیرغم انواع فشارها، هم از طرف نظام جمهوری اسلامی و هم از سوی نیروهای ارتجاعی و سایر گروه های راست و چپ نما همواره و بطور تزلزل ناپذیر از انقلاب بی دریغ و با همه امکانات دفاع کرده و در همه فرآیندهای نظام با رأی مثبت شرکت کرده است، «توجیهی مردم پسند» بسازند.

دلیل بدون پاسخ برای این دید من، جریان بازجویی شاهد زنده و حاضر آقای محمد علی عمویی است که نه تنها امروز، بلکه بارها و برای اولین بار چند سال پیش تمام جزئیات بازجویی وحشیانه و غیر انسانی را که از او و از آقای عباس حجری بعمل آمده را در نامه ای در حدود ۴۰ صفحه بوسیله حجت الاسلام ناصری، نماینده حضرت آیت الله منتظری، برای ایشان فرستاده اند و از آن پس هم در موارد بی شمار هرگاه فرصتی پیدا شده، همه مطالب را به اطلاع مقامات گوناگون رسانده اند.

جریان چنین بود که از سوی بازجویان به آقای محمد علی عمویی و عده ای دیگر از کادر رهبری حزب تکلیف می شود که گزارش دروغی و ساختگی در این باره که حزب توده ایران (هیات دبیران کمیته مرکزی که در فاصله میان دو پلنوم همگانی افراد کمیته مرکزی، بالاترین مقام رهبری حزب است) در یکی از چند هفته پیش از بازداشت تصمیم گرفته است که تدارک کودتائی را که در بالا شرح دادم، بدهند. به دلیل عدم پذیرش آقای عمویی و دیگران، آنان را در زیر سخت ترین شکنجه ها قرار می دهند. آقای عمویی، یعنی کسی که در دوران طاغوت نه تنها ۲۵ سال، یعنی تقریباً تمام جوانی خود را در زندان های مخوف رژیم شاه گذرانده و شکنجه های جسمی عجیب و غیر قابل تحمل را تحمل نموده و من از شرح کامل آنچه بر ایشان گذشته است عاجزم و امیدوارم که خود ایشان یکبار دیگر این جریان را به اطلاع شما برسانند. همین روش درباره آقایان عباس حجری و رضا شلتوکی و چند نفر دیگر منجمله شخص من اعمال گردیده است.

یکی از موارد که مربوط به آقای عباس حجری بود پیش از این شرح دادم. در مورد دیگران هم مسلماً به همین جور بوده است.

با همین شگردها، تا آنجا که من شنیده ام از ۱۲ نفر از اعضای رهبری مرکزی حزب توانستند این اعتراف دروغ را کتباً بگیرند.

تنها من علیرغم همه فشارها حاضر به پذیرش این دروغ شاخدار نشدم. به من گفتند که همه اعضای هیات دبیران که در بازداشت هستند، این را پذیرفته اند که گویا حزب قرار است روز اول ماه مه (۱۱ اردیبهشت ۱۳۶۲) کودتا را انجام دهد.

پاسخ همیشگی من این بود که:

اولاً - اگر همه افراد حزب هم این را در برابر چشم من بگویند، من این دروغ را نمی پذیرم و بر آنم که آنها هم زیر همان فشارهایی که به من وارد شده و یا بدتر از آن به این دروغ اعتراف کرده اند.

ثانیاً - آیا این مسخره نیست که حزبی بخواهد با نزدیک به یکصد قبضه سلاح سبک (تشفنگ) و مقداری نارنجک و یا دو تیربار سبک در برابر این نیروی عظیم سپاه و ارتش و پلیس و کمیته های انقلاب و بسیجیان کودتا کند. شما که ما را خیلی کارکشته و زرنگ می دانید، چگونه چنین «حماقتی» را به ما نسبت می دهید؟

در پاسخ به من گفتند که افراد دیگر (حسن قائم پناه) گفته که شما از شوروی ها مقدار زیادی سلاح گرفته و آنها را احتمالاً در جنگل های مازندران و در بعضی باغهای اطراف تهران و بخشی را در خراسان مخفی کرده اید.

پاسخ من این بود که آیا این احمقانه نیست که اسلحه از شوروی ها به میزان زیاد بگیریم و آن را در جنگل های مازندران مخفی کنیم؟ آیا من به تنهایی می توانم چنین کاری را انجام دهم؟ آنها هم با وضع مزاجی ام. آیا یک نفر دیگر هم در میان این صدها بازداشت شده هست که بگوید با من در گرفتن اسلحه و مخفی کردن آن کمک کرده است؟ یکنفر هم پیدا نشد!

اگر هم شما عقیده دارید که در یکی از باغ های متعلق به دوستان، در اطراف تهران سلاح ها پنهان شده، بروید آنها را در بیاورید.

من گفتم که در جریان انقلاب، روزهای ۲۱ و ۲۲ بهمن افراد حزبی که از چند ده نفر تجاوز نمی کردند مقدار بسیار معدود سلاح مانند همه مردم جمع کردند که همان وقت آنها را که میزان تقریبیش را در بالا گفتم، در یک خانه یا دو خانه مخفی کردیم تا اگر روزی ضد انقلاب توانست ضربه ای به انقلاب وارد بسازد، ما بتوانیم با نیروی اندک خود

به موازات نیروهای وفادار به انقلاب علیه نیروهای ضد انقلابی وارد عمل شویم.

ثالثاً - تمام اسناد و صورت جلسات هیأت دبیران، یکجا بدست شما افتاده است. در این صورت جلسات، نه تنها کلمه ای از اینکه چنین صحبتی حتی با هزار فرسنگ فاصله شده باشد دیده نمی شود، بلکه درست برعکس، درست چند هفته پیش از بازداشت، که از گوشه و کنار می شنیدیم و همه رفتار مأمورین تعقیب که شب و روز با گروه های کاملاً مجهز در تعقیب ما بودند احساس می کردیم که مقامات جمهوری اسلامی به علل سیاسی عمومی در صدد وارد آوردن ضربه ای به حزب ما هستند و به همین جهت در هیأت دبیران به اتفاق آراء تصمیم گرفتیم که کادر رهبری مرکزی حزب را بطور غیرقانونی از کشور خارج کنیم و به تشکیلات کوچک مخفی حزب که مسئولیت تدارک فنی این کار را داشت مأموریت داده شد که امکانات تدارک دیده خود را آماده سازد.

حضرت آیت الله!

آیا این خنده آور نیست که کسانی را متهم به تدارک کودتا کنند که درست در همان دوران مورد ادعای آقایان اتهام زننده، این افراد می کوشند از کشور فرار کنند.

در گزارش ساختگی که به افراد رهبری زیر شکنجه تحمیل شد، درست از همین افراد بعنوان رهبران بخش های سیاسی - نظامی - تشکیلاتی و تبلیغاتی کودتا نام برده شده است و از این بالاتر، حتی لیست «کابینه» پس از پیروزی کودتا را سر هم کرده بودند که در آن گویا کیانوری رئیس جمهور (!!)، فلانی نخست وزیر، عمونی وزیر خارجه و دیگری وزیر جنگ و ...

واقعاً تعجب آور است که چه «مغزهای داهیه‌ای» این کمدمی بی مزه را تنظیم کرده بودند. البته تصور نفرمائید که این نامگذاری ها تنها به این نام گذاری ها باقی مانده بود. در این دوران، در هر بخشی که من را می بردند از پاسداران و ... (نقطه چین در متن است) که البته بعلت داشتن چشم بند، من آنها را نمی شناختم یکی توی سر من می زدند و می گفتند: (حال آقای رئیس جمهور چطور است؟)

در همان دو سه ماه اول بازداشت، بر اثر فشارهای سنگین، من دوبار دچار خونریزی معده شدم که تنها با کمک سِرْم مرا از مرگ نجات دادند.

شب یازدهم اردیبهشت (اول ماه مه) بازجویم به من گفت: (ما همه با اسلحه به خانه می رویم و در انتظار کودتا خواهیم بود. تو بدان که ما به نگهبان بند یک نارنجک داده ایم که اگر صدای یک تیر در شهر بلند شود، او نارنجک را از درون سوراخ در سلول تو به داخل خواهد انداخت.)

پاسخ من با تبسم به او این بود: (امیدوارم شب را راحت بخوابی و فردا صبح همدیگر را خواهیم دید.) جریان بدرستی مانند گفته های من پایان یافت و روشن شد که مسئله «کودتای حزب توده ایران» بادکنکی بیش نبوده انتقال ما به زندان اوین یکسال طول کشید. یکسال، بجای ۲۴ ساعت مندرج در اصل ۴۲ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران، یعنی ۳۶۵ بار ۲۴ ساعت.

در این یکسال من و همسر و دخترم از هرگونه ملاقات با بستگانمان محروم بودیم و حتی مانند دیگران هم که هفته ای یکبار به بستگانشان تلفن می کردند، نبودیم. یعنی از این حق هم محروم بودیم.

در زندان اوین

در پایان سال ۱۳۶۲ بخش عمده و پس از چند ماه بقیه زندانیان توده ای برای رفتن به دادگاه به زندان اوین منتقل شدیم.

در زندان اوین بجای اینکه بر پایه پرونده های ساخته شده در بازداشتگاه طبق ماده ۳۲ قانون اساسی دادنامه ها در اسرع وقت تسلیم دادگاه گردد، جریان بازجویی با همان تفصیل دوباره از اول شروع شد و همه ما مجبور بودیم که به صفحات دور و دراز پرسش ها پاسخ بدهیم، تنها با این تفاوت که در اینجا، تا آنجا که من آگاهی دارم، شکنجه های بازداشتگاه تکرار نشد.

ولی این واقعیت را باید یادآور شوم که در جریان بازداشتگاه و اقامت در اوین ۱۱ نفر از اعضای کمیته مرکزی حزب، که بازداشت شده بودند و اسامی آنان را در زیر می آورم، بدرود حیات گفتند:

۱- آقای رضا شلتوکی

۲- آقای تقی کی منش (این دو نفر جزو آن گروه افسران توده ای بودند که ۲۵ سال در زندان های شاه معدوم مقاومت کردند)

۳- آقای گآگیک (که زمان شاه جمعاً ۱۵ سال در زندان و یکبار هم با خود شما در زندان بوده و در اولین شب گرفتاری شما که در سلول انفرادی بودید برای شما سیگار آورده بود. بار دیگر هم که حاج آقا مصطفی خمینی، فرزند بزرگ امام را به زندان آوردند و بدون بالاپوش در زمستان سرد در سلول انفرادی افکندند، گآگیک یک پتو از بالاپوش خود را برای ایشان برد و ضمناً یادآوری کرد که او ارمنی است و توده ای است. آیت الله حاج آقا مصطفی در پاسخ از او سپاسگزاری کرده و گفتند (در چنین شرایطی این مسائل اهمیت ندارد.)

۴- آقای باباخانی که در زمان طاغوت سال ها در زندان بسر برده و مدتی هم با آقای لاجوردی در زندان مشهد بوده است.
۵- پرفسور آگاهی، استاد فلسفه.

۶- حسن قزلچی، شاعر و نویسنده پیرمرد کرد.

۷- حسن حسین پور تبریزی

۸- علی شناسانی (این دو نفر کارگر قدیمی بودند و هر دو پس از کودتای ۲۸ مرداد چندین سال زندانی بوده اند).

۹- محسن علوی - دبیر سابقه دار ریاضیات - (آقای علوی پس ۲۸ مرداد زندانی شد و زیر شکنجه های حیوانی جلادان ساواک دست چپش بطور کامل فلج شده و به شانه اش آویزان بود).

۱۰- آقای انصاری از اهالی ترکمن صحرا و دکتر در علوم اجتماعی و ادبیات ترکمن در اتحاد شوروی.

۱۱- آقای رحمان هاتفی.

از مرگ ۱۰ نفر (شماره های ۲ تا ۱۱) هیچ گونه اطلاعی ندارم و نمی دانم آنها زیر شکنجه و یا بر اثر شکنجه و یا در بیماری جان سپرده اند. بطوری که من در بهداری زندان اطلاع پیدا کردم، هیچگونه سابقه ای از مرگ آنان و یا بیماری خطرناک در بهداری زندان اوین نیست.

در مورد آقای رضا شلتوکی، ایشان مدتی مدید مبتلا به سرطان معده بودند و به همین علت نمی توانستند از غذای زندان بجز نان خالی چیزی بخورند. دوستانی که با او در یک بند، در سلول های نزدیک به هم زندانی بودند، گفته اند که بارها، صدای التماس او را شنیده اند که نان می خواسته و مسئول پخش غذای زندان از دادن نان اضافی به او خودداری می کرده است.

پس از انجام محاکمات، در تابستان ۱۳۶۴ که شرح آن را پس از این خواهم داد، چند نفری، از آن جمله آقای حجری - عمویی - شلتوکی - باقر زاده - ذوالقدر (همه از افسران ۲۵ سال زندان کشیده دوران شاه) - بهرام دانش و دکتر احمد دانش و فرج الله میزانی را به یک اتاق در حبسینه منتقل ساختند.

آقای عمونی و دیگران می گفتند که از شلتوکی ورزشکار و نیرومند جز پوست و استخوان چیزی باقی نمانده بود و پزشکان هم جز داروی مسکن کاری برای او نمی کردند تا اینکه دیگر امیدی به زنده ماندنش باقی نمانده بود، او را ابتدا به بیمارستان زندان و بعداً به کمک خانواده اش به بیمارستانی در تهران منتقل کردند و پس از آن که دیگر پزشکان امیدی به زنده ماندنش نداشتند، دوباره به بیمارستان زندان منتقل شد و در آنجا به وضع دردناکی جان سپرد.

پس از مرگ نه جنازه اش را به خانواده اش تحویل دادند و نه اینکه محل دفن او را به خانواده اش اطلاع دادند. حتی به خانواده اش غدغن کردند که مبادا مراسم عزاداری برای او ترتیب دهند.

آقای عمونی خاله زاده آقای شلتوکی است و این اطلاعات را از راه خانوادگی پیدا کرده است.

در مورد ۱۰ نفر دیگر، تنها پس از پایان محاکمات که همه ما را از سلول های بند ۲۰۹ به بند جدیداً ساخته شده بنام آسایشگاه، که برآستی نام بسیار مسمانی است، به سلول های انفرادی منتقل کردند، آقای عمونی می گوید که گایگیک را دیده که چون خود مستقلاً نمی توانسته راه برود، دو نفر او را بغل کرده بودند. او یک پیراهن مندرس و یک شلوار از آن مندرس تر در برداشته که تمام بدنش از پارگی شلوار پیدا بوده است. پس از این تاریخ دیگر هیچیک از افرادی که ما طی چند سال دیدیم، از او خبری نداشته است.

چرا او به آنحال و روز افتاده بود؟ آیا در اوین هم همان برنامه شکنجه زندان ۳ هزار تکرار شده بود؟

در هر حال این پرسش باقی میماند که به کسی که در سرمای زمستان بالاپوش خود را به آیت الله مصطفی خمینی می دهد، پیروان او حتی یک پتوی پاره نلاده اند تا آن را به کمر خود ببندد و این راه دراز در زندان، در آن وضع در برابر چشم ده ها مأمور و کارمند عبور نکند و مورد استهزا قرار نگیرد.

این درد را به چه کسی می توان گفت؟ تا کنون من شرمم آمده که حتی بدوستانم این را بگویم.

در اینجا، برای آن که باز هم از حقیقت دور نیستم، یادآوری می کنم که آنچه مربوط به شخص من است، از بهداری زندان اوین گله ای ندارم. چه از لحاظ مداوای عمومی و چه از لحاظ ۴ بار عمل جراحی (دوبار در بیمارستان زندان و دوبار در بیمارستان های تهران) در حق من کوتاهی نشده است.

در مورد سایر زندانیان توده ای هم تا آنجا که من اطلاع دارم، بویژه در ۲-۳ سال اخیر، اگر نه آنچنان که در مورد شخص من بوده، ولی جای شکایت عمده ای نبوده است.

از زمان انتقال، از زندان ۳ هزار به زندان اوین تا پایان محاکمات در تابستان ۱۳۶۴ و تا چند ماه پس از آن، در سلول های انفرادی ۱/۸۰ متر در ۲/۸۰ متر بوده ایم. در برخی سلول ها ۲-۳ و در موارد کمی حتی ۵ یا ۶ نفر زندانی بوده اند. از هواخوری بکلی محروم بودیم و هفته ای یکبار امکان استفاده از حمام داشتیم.

همسرم مریم فیروز و من در تمام این مدت دوبار و هر بار چند دقیقه در مقابل بازپرس همدیگر را دیدیم و از دیدار با بستگانمان تا زمان آزادی دخترمان (نزدیک به یک سال پس از انتقال) محروم بودیم.

همانجور که در گذشته هم یادآور شدم، دخترمان افسانه پس از یکسال شکنجه و بازجویی در زندان ۳ هزار به زندان اوین منتقل گردید. بازپرسی مجدداً انجام گرفت و دز پایان نمونه دیگری برای نمایشنامه مشهور شکسپیر بنام «هیاوی زیاد برای هیچ» پیدا شد و افسانه بدون محاکمه و محکومیت آزاد گردید و تنها دو سال از زندگیش تباه شد و فرزند کوچکش (۱۱-۱۳ سالگی) بی سرپرست ماند، زندگیش متلاشی شد و بخشی از دار و ندارش غارت شد.

در اینجا بجای می‌دانم پیش از آغاز جریان محاکمه به دو کمبود جدی در زندان‌های جمهوری اسلامی نه تنها نسبت به زندان‌های کشورهای مردمی و دمکرات (البته به جز امریکای ضد دمکرات و کشورهای دمکرات نمای مانندش)، بلکه حتی نسبت به زندان ایران در زمان طاغوت یادآوری کنم.

اول - در مورد دیدار زندانیان با بستگان خود - نه تنها در کشورهای شرقی و مردمی بلکه حتی در زندان‌های شاه معدوم، زندانیان نه تنها از امکان دیدار با بستگان خود برخوردار بودند، حتی دوستان و آشنایان غیر بسته آنان هم می‌توانستند به دیدارشان بیایند. زندانیان حق داشتند از دوستان و بستگان خود هر نوع خوراکی و پوشاکی دریافت دارند. هنگامی که خود شما در زندان بودید، مسلماً شاهد آن بودید که زندانیان مرفه حتی شام و ناهار از منزل برایشان می‌آوردند.

اما در زندان‌های جمهوری اسلامی، تا آنجا که من آگاهم، زندانی تنها امکان دیدار هفته‌ای و یا دو هفته یکبار با بستگان درجه اول خود را دارد (پدر - مادر - همسر - فرزند - خواهر و برادر) و اگر زندانی از داشتن این بستگان درجه اول محروم باشد تنها با اجازه مخصوص می‌تواند از امکان دیدار یک نفر از بستگان درجه دوم خویش بهره‌مند شود. البته دیدار هم همیشه از پشت شیشه و گفتگو بوسیله تلفن است.

دوم - در مورد امکان ارتباط زندانیان در درون زندان - در ارتباط با سلولار مندرس گاییک ممکن است شما بما بگوئید که خوب چرا خود شما که این وضع را دیدید برای او کمکی نفرستادید. این درست پیامد همان کمبود دوم در زندان‌های جمهوری اسلامی است (البته تا آنجا که من می‌دانم).

البته در مورد زندانیانی که هنوز در جریان بازپرسی هستند، برای جلوگیری از تبانی، جلوگیری از تماس آنان قابل درک است. ولی در زندان اوین که من شاهدش هستم، امکان تماس، حتی سلام و علیک بین زندانیان آشنا که در سلول‌های مختلف هستند (به استثنای بخش عمومی) غدن است، حتی برای زندانیانی که سال‌هاست محاکمه‌شان تمام شده و حتی برای زندانیانی که مدت‌ها و گاهی سال‌ها در یک سلول با هم بوده‌اند. اگر در سالن ملاقات یا تصادفاً در بهداری بهم برخورد کنند، نه تنها حق سلام علیک با هم ندارند، بلکه اگر سلام و علیکی با هم بکنند مورد مواخذه قرار می‌گیرند.

این پرسش بدون پاسخ می‌ماند که این سخت‌گیری و محدودیت آنها در مورد افرادی با سابقه دوستی و آشنائی (حتی میان همسر، مانند همسر مریم و من) برای چیست و دیدار و صحبت این افراد چه زیانی به مقررات زندان در نظام جمهوری اسلامی می‌رساند. تصور می‌فرمائید که با این گونه سخت‌گیری‌ها، زندان دانشگاه می‌شود؟

جریان محاکمه

نمونه دادگاه ما (آقای محمد علی عموی - آقای مهدی پرتوی - نورالدین کیانوری) مانند همه دادگاه‌های دیگر خود سند گویائی است برای زیر پا گذاردن مواد قانون اساسی از سوی مراجع قضائی.

اصل ۳۵ قانون اساسی جمهوری اسلامی ایران - در همه دادگاه‌ها طرفین دعوا حق دارند برای خود وکیل انتخاب نمایند و اگر توانائی انتخاب وکیل نداشته باشند، باید برای آنها امکانات و تعیین وکیل فراهم گردد.

معمولاً در همه دادگاه‌ها شیوه عمل اینست که پس از تنظیم دادنامه از سوی دادستان و ابلاغ آن به متهم، نامبرده وکیل و یا حتی وکلای خود را انتخاب می‌کند و پس از آن اجازه مطالعه پرونده به متهم و وکیل و وکلایش داده می‌شود و پس از آن روز جلسه دادگاه تعیین و دادرسی آغاز می‌شود.

در دوران طاغوت که من و شماری دیگر از رهبران و مسئولین حزبمان به بازداشت و محاکمه کشیده شدیم و

دادستان نظامی برای من و چند نفر دیگر (از ۱۴ نفر) تقاضای مجازات اعدام کرده بود، جریان عیناً همینطور بود ما دوازده وکیل درجه اول تهران را انتخاب کردیم. بطور دسته جمعی. این آقایان حتی بدون دریافت یکشاهی از ما، در تمام مدت محاکمه که چند هفته بطول انجامید، شجاعانه و بی دریغ از ما دفاع کردند و در پایان علیرغم تهدید شاه به قضات محاکمه، یکی از ۳ قاضی (سرهنگ بزرگ امید)، علیرغم دو قاضی فرمایشی دیگر، رأی بر برائت کامل ما داد.

البته این رأی به بهای بسیار گرانی برای این شخصیت والای انسانی تمام شد. او را پس از مدتی خلع درجه کرده و به زندان محکوم کردند، ولی نام نیک او در تاریخ محاکمات فرمایشی دوران ننگین حکومت طاغوت باقی ماند. پس از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ هم که عده زیادی از رهبران و اعضای حزب ما به زندان افتادند و آزموده قصاب دادستان نظامی بود، همه متهمان توده ای از همین حقوق که در قانون اساسی جمهوری اسلامی در نظر گرفته شده است، برخوردار بودند.

ولی در محاکمات ما چند اصل از اصول قانون اساسی جمهوری بطور کامل زیر پا گذاشته شد.

اول اینکه مختصر دادنامه دادستان انقلاب دو سال پس از بازداشتمان در اواخر زمستان ۱۳۶۳ بما ابلاغ شد.

دوم اینکه بما امکان تعیین وکیل و مطالعه پرونده داده نشد.

سوم اینکه - دادرسی ها در دهم تیرماه ۱۳۶۴، یعنی درست سه سال و نیم پس از بازداشتمان آغاز شد و دادخواست بدون توجه به تناقضات شگفت انگیزی که در پرونده های بازپرسی بود، بدون توجه به مواد قانون اساسی در مورد بی اعتبار بودن اعترافات که با اعمال فشار، تهدید و شکنجه گرفته شده، تنظیم شده است.

در دادخواست دادستان انقلاب بدون توجه به اینکه «بادکنک ساختگی کودتا» بطور مفتضحی ترکیب. برای اکثریت افراد درخواست مجازات اعدام بر پایه ادعائی: «قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران» شده است.

خنده آور این است که حتی در مورد اینکه متهمی علیرغم شکنجه و فشار اعتراف به همان دروغهای ساخته شده نکرده، باز هم دادستان بر پایه «قصد براندازی جمهوری اسلامی» تقاضای مجازات کرده است.

نمونه: در دادخواست همسر، مریم فرمانفرمائیان، زیر ماده ۴ چنین گفته شده است: «دروغ گوئی و کتمان حقایق در مسیر کلیه بازجوئی ها».

ملاحظه می فرمائید که دادخواست ها تا چه اندازه بدون هیچ گونه پایه واقعی تهیه شده است.

از همه اینها خنده دارتر دو مورد زیر است:

۱- آقای فریبرز صالحی در ۸ شهریور ۱۳۶۰، یعنی نزدیک به یکسال و نیم پیش از بازداشت ما، بازداشت شد و از آن روز تا زمانی که اعدام شد (تابستان ۱۳۶۷) در زندان بود.

۲- آقای دکتر فریبرز بقائی در ۱۵ تیرماه ۱۳۶۰ یعنی بیش از یک سال و نیم پیش از بازداشت ما بازداشت گردید و هنوز با وجود دریافت یک درجه تخفیف از اعدام به حبس ابد در زندان است و شب و روز بکار پزشکی در زندان مشغول است.

حتی برای این دو نفر هم دادستان انقلاب به جرم «قصد براندازی جمهوری اسلامی ایران» تقاضای اعدام کرده است. برآستی که شگفت انگیز است.

اکنون چند کلمه درباره «قصد براندازی»:

همانطور که گفته شد، مسئله کودتا بطور منتضحانه ای رسوا شد تا آنجا که حتی در بازجوئی گروه دوم از رهبران

حزب توده ایران که در اردیبهشت ۱۳۶۲ بازداشت شدند، دیگر از سوی بازجویان مسئله طرح کودتا مطرح نگردید، حتی دادستان انقلاب هم نتوانسته است روی این نکته تأکید کند.
اما درباره قصد!

حضرتعالی خوب می دانید که از لحاظ قضائی میان «قصد» و «سوءقصد» تفاوت بنیادی وجود دارد. حتی «سوءقصد» هم ۳ مرحله دارد که برای هر مرحله در صورت اثبات جرم، مجازات جداگانه ای در نظر گرفته می شود. این ۳ مرحله عبارتند از: ۱- فکر و تصمیم به سوءقصد ۲- تهیه وسائل برای انجام سوءقصد؛ و ۳- اقدام عملی برای انجام سوءقصد.

تنها قصد ارتکاب جرم هیچگونه جرمی نیست. هزاران نفر در شب و روز قصد می کنند کسانی را که دشمن یا آزاردهنده خود می دانند، خردشان مجازات کنند و حتی به قتل برسانند، ولی پیش از این کاری انجام نمی دهند. اینکه جرم نیست.

از این بگذریم چگونه می توان کسانی را به «قصد براندازی نظام جمهوری اسلامی ایران» متهم کرد که تمام همشان بر این بوده که پیش از بازداشت از کشور فرار کنند؟ بدون اینکه حتی یک کلمه درباره چنین «قصدی» حتی در دراز مدت با یکنفر از اعضا و یا مسئولین درجه اول حزب صحبتی کرده باشند.

همه اینها نشان می دهد که تا چه اندازه هیکل عظیم این اتهامات و محاکمات ورأی های حاکم شرع بر روی پایه های گلین استوار بوده است.

دادرسی بدون اطلاع پیشین، بدون آگاهی از متن گسترده دادخواست عمومی دادستان انقلاب، بدون وکیل، بدون خواندن پرونده و پیدا کردن تناقضات درون آن آغاز و طی چند جلسه کوتاه دو ساعتی به پایان رسید. رأی دادگاه هم تا امروز که ۴ سال و نیم از آن تاریخ می گذرد به من و آقای عمویی ابلاغ نشده است. به این ترتیب من اکنون چهار سال و نیم است که مانند سال های طولانی در دوران مبارزه با رژیم طاغوت روی سکوی زیر چوبه دار ایستاده ام و هر روز منتظرم که رأی دادگاه که مسلماً اعدام است، به من ابلاغ و بموقع اجرا گذاشته شود.

زندگی پس از دادرسی

دوران ۴/۵ سال پس از پایان دادرسی برای زندانیان توده ای و از آن جمله من، فرازهای کم بلندی و پر نشیب های ژرف و تا حد بدون بازگشت داشته است.

از مدت ها پیش از آغاز دادرسی از سوی حوزه علمیه قم یکی از روحانیون بنام آقای موسوی زنجانی با من تماس گرفت و از من درباره مسائل گوناگون مثل مسئله «تعاونی ها» و نقد چند کتاب سیاسی مشکوک (ارتباط با دار و دسته مظفر بقائی و محافل امریکائی)، مناسبات حزب توده ایران و دکتر مصدق و ... تحلیل و اظهارنظرخواستند. من هم در هر مورد با تفصیل و استدلال این تحلیل ها را تهیه و در اختیار ایشان می گذاشتم. پس از دادرسی هم تا تابستان ۱۳۶۵ که جریانش را شرح خواهم داد، این همکاری ادامه داشت.

پس از مدتی آقای «رازانی»، دادستان انقلاب از من خواستند که یک سلسله درس هائی را برای آشنائی حوزه علمیه قم با مارکسیسم و بویژه کتاب «کاپیتال» کارل مارکس بصورت نوار تهیه نمایم. من به ایشان گفتم که دوستان فرج الله میزانی (که در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شد) تخصص در اقتصاد سیاسی دارد و برای این کار از من مناسبت تر است. ایشان هم این پیشنهاد را پذیرفتند و از همان زمان آقای موسوی زنجانی هر هفته یک روز به اتاقی که ما (۷ نفر) با هم زندانی بودیم می آمدند و با رادیو ضبط صوت طی دو ساعت مطالبی را که آقای میزانی تهیه کرده بود،

روی نوار ضبط کرده و نوشته آن را که طبیعتاً مفصل تر و کامل تر بود از ایشان گرفته و با خود می بردند. کار تدریس جلد اول کاپیتال در مدت نزدیک به ۱۰ ماه پایان یافت و جلد دوم آغاز گردید که با حادثه زیر، آن جریان متوقف گردید.

بطوری که آقای موسوی زنجانی می گفت: مسئولین ذیصلاحیت در حوزه علمیه قم از نتایج کار بسیار راضی بودند.

ضمناً در همین دوران بطور تلویحی به ما اینطور فهمانده شد که مسئله اعدام ما دیگر متفی است. البته بعداً معلوم شد که اینطور نبوده است. شاید در آن زمان تصمیم مقامات عالی اینجور برده و بعداً به علل سیاسی تغییر پیدا کرده است.

در این دوران وضع ما در زندان عادی بود و از حقوق عمومی زندانیان بدون ترجیح برخوردار بودیم. روزی یک ساعت هواخوری داشتیم و گاهی هم بیشتر. در مورد شخص من که علاوه بر مسائل عمومی، مسئله دیدار با همسر هم مطرح بود، پس از پایان دادرسی بطور نامنظم هر از چندی (دو ماه یکبار) دیداری داشتیم. در تابستان ۱۳۶۵ به یکباره این وضع عادی دگرگون شد. علت آن چنین بود:

آقای مجید انصاری که سرپرست اداره زندان ها بود، در گفتگویی با خانواده های زندانیان سیاسی و بویژه زندانیان توده ای که از ایشان خواستار عفو بستگان خود بودند، با لحن بسیار زننده همان اتهامات واهی را که شرحش داده شد، تکرار کرده و در ضمن یک دروغ شاخدار و یک تهمت نسبت به شخص من اظهار داشت. این مصاحبه در روزنامه اطلاعات به چاپ رسید. این دروغ چنین بود: «کیانوری دبیر اول حزب توده در یک جلسه وسیع در حسینیه زندان اوین در برابر زندانیان توده ای سخنرانی مبسوطی در رد مارکسیسم و درستی اسلام کرده و در پیامد این سخنرانی عده زیادی از حاضرین جلسه با شور نسبت به مارکسیسم ابراز انزجار کردند.»

البته این ادعای ایشان بکلی دروغ بود. من طی نامه ای بوسیله آقای موسوی زنجانی، به ایشان یادآور شدم که این گفته ایشان دروغ است و اتهام، و خواستار آن شدم که آن را در همان روزنامه اطلاعات تکذیب کنند. در مورد پرونده ما هم نوشتم که بخش اعظم اتهامات مطلبی بی اساس بوده و اگر اعترافات در پرونده ما هست، این اعترافات زیر شکنجه به آنان تحمیل شده است. آقای انصاری بجای آن که مانند یک مسلمان واقعی در صدد تصحیح اشتباه خود، لااقل در مورد اتهام نادرستی که به من زده بود، برآید، با کین تیزی غیر قابل وصفی به آزار نه تنها من بلکه سایر افراد رهبری حزب که در آن اتاق با من بودند، برآمد.

همان فردای روزی که من نامه را برای ایشان فرستادم، مرا از اتاق دسته جمعی جدا کردند و به سلول انفرادی با شرایط بسیار سنگین منتقل کردند.

۱- من ممنوع الملاقات با دخترم و همسرم شدم

۲- همه کتاب ها و یادداشت ها و هر گونه وسائل نوشتن از من گرفته شد

۳- هواخوری از من سلب شد

۴- از تلویزیون هم که در اتاق دسته جمعی داشتیم، خبری نبود

۵- آقای انصاری در همان اولین شب به سلول من آمد و به من ابلاغ کرد که چون من در نامه خود، ایشان و مقامات قضائی جمهوری اسلامی را زیر سوال برده ام، حکم اعدام من مورد تأیید قرار گرفته و بزودی اعدام خواهم شد.

به این ترتیب، من درست چهار ماه در بی خبری مطلق از همه جا هر شب و هر روز و هر ساعت متظر احضار برای اعدام بودم.

پس از دو سه روز معاون آقای انصاری به سلول من آمد و پس از تهدید زیاد و پرخاش از من خواست که از اعتقادتم دست بردارم و مسلمان شوم تا در وضع من بهبودی حاصل شود.

پاسخ من به ایشان این بود که «من ترجیح می دهم که اعدام شوم تا به پستی ریاکاری و دروغ گوئی دچار نشوم. من جمهوری اسلامی ایران را دوست می دارم و هوادار جدی خط امام هستم و درباره حکم دادگاه درباره خودم هم آن را پذیرا می باشم.» همین مطالب را هم در نامه به آقای انصاری نوشتم.

به این ترتیب من چهار ماه در انتظار اعدام و بی خبری از همسرم بودم و پس از چهار ماه مرا به سلول جمعی بازگرداندند. در آنجا آگاه شدم که چند روز پس از انتقال من به سلول انفرادی، افراد دیگر اتاق را هم به سلولهای انفرادی فرستادند و پس از چند هفته اقامت در سلول انفرادی، آنها را در گروه های کوچکتر به اتاق های کوچکتر گروهی فرستادند. در مورد آقای فرج الله میزانی و منوچهر بهزادی که هر دو، چه تا آن زمان و چه بعدها برای حوزه علمیه قم فعالانه کار می کردند، این اقامت در سلول انفرادی ماه های بیشتری ادامه یافت، علتش هرگز برایم معلوم نشد.

در اثر این اقدام آقای انصاری کارهای ما هم برای حوزه علمیه قم تعطیل گردید.

پس از هشت ماه دوباره اجازه ملاقات با همسرم را دادند. او گفت که آقای انصاری پس از دیدار با من به سلول او رفته و با پرخاش او را هم مانند من ممنوع الملاقات با من و دخترمان کرده و هواخوری هم که او در تمام مدت زندان تا سال ۱۳۶۶ هرگز نداشته است. همسرم به من گفت که در این مدت ۸ ماه، ۸ تا ۱۰ نامه برای من نوشته که من تنها پس از انتقال به اتاق عمومی، یکی از آن ده نامه را دریافت داشته ام و ظاهراً نامه های دیگر بعنوان اسناد نوین ارتکاب جرم و یا «غنائم جنگی» ضبط شده است. با فشارهایی که به سایر دوستان و همسرم در پیامد نامه من به آقای انصاری وارد گردید، یکبار دیگر مفهوم این شعر زیبای پارسی واقعیت پیدا کرد:

«گنه کرد در بلخ آهنگری به شوشر زدند گردن مسگری»

خوشبختانه در این مورد، گردن زدن ها به خون کشیده نشد. پس از ۸ ماه درد و رنج وضع به حال عادی برگشت، اما با کمال تأسف وضع به این حال باقی نماند و پس از کمی بیش از یکسال مصداق این شعر بشکل دردناکی به واقعیت تبدیل شد و صدها نفر از افراد بی گناه توده ای به جوخه های تیرباران سپرده شدند.

حضور آیت الله

همانجور که حضرتعالی آگاهی دارید، در تابستان ۱۳۶۷ پس از عملیات «مرصاد» در ماه های خرداد تا مهرماه عده بیشماری از زندانیان در زندان های کشور و بویژه در زندان های تهران (اوین و رجائی شهر) اعدام شدند و در میان آنان تعداد زیادی از زندانیان توده ای که نه تنها کوچکترین رابطه ای با مجاهدین خلق هرگز نداشتند، بلکه برعکس، همیشه آماج دشمنی آنان بوده اند و این ددمنشی با زندانیان توده ای درست به این علت بود که زندانیان توده ای، حتی آنان که به اعدام محکوم شده بودند، همواره از جمهوری اسلامی و خط امام پشتیبانی کردند.

من از تعداد تیرباران شدگان آگاهی دقیقی ندارم، تنها در کنار آن ۱۱ نفر مفقودشدگان که در زندان به درود حیات گفته اند، من اسامی ۵۰ نفر از اعدام شدگان را در اختیار دارم و بدون تردید تعداد واقعی اعدام شدگان خیلی بیشتر از این شمار است.

حضور آیت الله

شگفت انگیز است که در این «کشتار» نه تنها تعداد معدودی که زیر حکم اعدام بودند، بلکه شمار زیادی از افرادی

مانیفست کارل مارکسی و فریدریش انگلسی پس از صد و پنجاه سال*

هیچ جزوه سیاسی در جهان، تأثیری را که مانیفست کارل مارکس و فریدریش انگلس، بر سیاست جهانی و شکل دادن به آن و نیز بر زندگی آدمیان بمدت صد و پنجاه سال داشته است، از خود بر جای نگذاشته است.

بیست و سه برگ نوشته ای که اواخر فوریه ۱۸۴۸ به زبان آلمانی منتشر شد، عباراتی را در بر میگرفت که مردان و زنان سراسر جهان، آنرا بر زبان داشتند. مانیفست چنین آغاز میشد:

- «... شبّه‌ی بر فضای اروپا سایه انداخته است، این سایه، شبّه کمونیست است...» و پایان آن:

- «... پرولتاریا، جز زنجیر خود، چیزی ندارد که از دست دهد ولی توانائی آنرا دارد که جهان را به دست گیرد...»

و در میان سطرهای آن عباراتی مانند: - تاریخ جامعه هائی که تا کنون وجود داشته، تاریخ مبارزه‌ی طبقاتی است - کارگران جهان متحد شوید

و عباراتی نظیر آنها که به رموزی مقدّس و نمادهای خدائی بدل شدند و میلیونها مردم در سراسر جهان آنها را تا سر حدّ ایمان پذیرفتند و گروه زیادی نیز تا سر حدّ مرگ از آن ترسیدند.

ولی مانیفست، تنها عباراتی مجرد نبود، بلکه همانند نهیبی خوشایند به آهنگ یک ندای مذهبی معکوس شباهت داشت و خواننده را به هیجان و خیرشی پر التهاب می کشانید. ساختار عبارات و فضای بیان آنها، بصورتی بود که

از «یقین» چیزی کم نداشت. صحبت مانیفست با مخاطبانش درباره‌ی این نکات بود!

- جهانی که بورژوازی آنرا از ریشه تغییر داده است.

۲- و اینکه سرمایه‌داری، پایان تاریخ نیست و با ایجاد و به میدان آوردن طبقه‌ی تاریخی متضاد خود، یعنی طبقه‌ی کارگر که همان پرولتاریاست، با دست خود، گور خود را خواهد کند. هنگامی که مانیفست ظاهر شد، اروپائی

که انقلاب صنعتی را آغاز کرده و پرولتاریا را بوجود آورده بود، درگیر آزمایشی تند و پیکاری سخت بود که در آن پیروزی نداشت... پیش از انتشار جزوه، انقلابی که بعدها به «انقلاب ۱۸۴۸» معروف شد به ظهور پیوست.

که محکومیت‌های غیر اعدام داشته اند، مانند حبس ابد، بیست سال، ۱۵ سال و حتی ۵-۶ سال بدون هیچگونه دلیل تازه ای اعدام شده اند.

آیا همه آنچه در این نامه نوشته ام و به وجدان انسانیم سوگند که یک کلمه از آن خلاف واقع و حقیقت نیست، در چارچوب عدالت اسلامی می گنجد؟

تنها امید من این است که این نامه، این پیامد را داشته باشد که این گونه جریانات در آینده تکرار نشود.

با همان دردهای خوره وار روحی که در نامه پیشین نوشتم، نامه خود را با یک پیشنهاد عملی برای اثبات درستی آنچه در این نامه نوشته شده است، پایان می دهم.

موفقیت شما را در انجام وظایف بسیار دشوار و سنگینی که در این مرحله بی اندازه حساس از زندگی میهن عزیزمان بعهدہ شما گذاشته شده است، خواستارم.

نورالدین کیانوری - ۱۶ بهمن ۱۳۶۸

انقلاب، مانند همیشه از شهر عصیان زده ی پاریس شروع شد (عزل لویی فیلیپ و جمهوری دوم) ولی شراره های آن، همه ی اروپا را فرا گرفت ... انقلاب در برلین، ونیز، وین، رم، میلان، ناپل، پراگ و بوداپست ... پایه های ارتجاع فرانسه و امپراتوری هابسبورگ اتریشی - مجارستانی را لرزاند ... خود پاپ از واتیکان فرار کرد و حتی انگلستان که می پنداشت، اصلاحات قانون اساسی سال ۱۸۳۲ او را از روبرو شدن با وضعی وخیم تر نجات خواهد داد، ناگهان، خود را به دست جنبش چارتیزم^(۱) در برابر سقوط دید.

البته انقلاب ۱۸۴۸ زیر نفوذ فکری مانیفست نبود، بلکه مانیفست زیر تأثیر فضای پیکاری آن انقلاب قرار داشت و پس از آن بود که نفوذ مانیفست بر جنبشهای کارگری و سوسیالیستی اروپا، مدام افزایش یافت و هنگامی که بلشویکها در سال ۱۹۱۷ بر روسیه مسلط شدند، جزوه ی مارکس و انگلس به سی زبان در جهان که زبانهای چینی و ژاپنی نیز از آن جمله بودند، ترجمه شده بود. درباره ی نقش مؤثر اندیشه های مارکس، یکی از درخشانترین^(۲) اندیشه های سده ی نوزدهم^(۳) بر جنبشهای انقلابی و سیستم های توتالیتیر، بحثهای زیر مطرح است:

۱- تأکید بر پیوند مؤثر مارکسیزم با کمونیسم توتالیتیر سده ی بیستم. بدین معنی که مارکسیزم، مادر این کمونیسم توتالیتیر است.

۲- ولی در جهت خلاف آن نیز زیاد بحث شده است که این کمونیسم توتالیتیر، از مارکسیزم مادر، خود را گسته است ... یعنی کمونیسم لنین و استالین، از مادر خود که مارکسیزم باشد بریده بود ... شخص لنین فقط یک انقلابی مانند نجایف^(۴) بود و بس ... هدف او تنها سرنگون کردن دستگاه تزار بود، بی آنکه برنامه ای بررسی شده و علمی از پیش برای اقتصاد و جامعه ی روسیه داشته باشد ... لنین هیچ کارشناسی برای برنامه های پس از انقلاب در کنارش نداشت و مطالعاتی برای جامعه ی پس از انقلاب نکرده بود.

۳- بررسیهای دقیق تاریخی امروز، هر گونه تردیدی را بر ارتباط کمونیسم لنینی با مارکسیزم مادر، جایز می شمارد. (اتکاء شخص لنین بر دریافت کمکهای مالی از منابعی در غرب و تفصیلات آن ...) البته این بحث نبودن هیچ پیوندی میان توتالیتیر کمونیستی شوروی با مادر خود مارکسیزم و طرح نکات تاریخی مستند از بحث این یادداشت، خارج است و فرصت دیگری میطلبد.

اما آنچه مؤکد است، این است که مانیفست کمونیستی به همان اندازه که در پیش بینی جهانی شدن تولید، پیشگام بوده است، به همان اندازه نیز، در پیش بینی سقوط سرمایه داری شکست خورده است ... از جمله، مسئله ی انسان متغیّر! و تکنولوژی ... دو عاملی که در زمان مارکس به چشم نمیآمد. ولی آیا هر شکستی در «حتمیت!» به دنبال خود، شکست را در سایر دنباله های آن با خود نخواهد داشت؟ ...

پانویس ها:

- ۱- چارته نیزم: جنبش رادیکال دموکراسی کارگری انگلیس که بین سالهای ۱۸۳۸ تا ۱۸۵۰ رونق گرفت با برنامه ی شش ماده ای تند و افراطی
- ۲- ایراد دستوری کاربرد «یکی» همراه با «صفت عالی» درست نیست. صفت عالی در این گونه کاربردها، برای «مجموعه» است و نه «یکی». یکی از درخشنده ترین یعنی یکی از یک مجموعه درخشنده تر.
- ۳- سده ی نوزدهم با سه نام برجسته ی مارکس در اقتصاد سیاسی - فروید پایه گذار روانشناسی نو و فردریک نیچه در فلسفه همراه است.
- ۴- گنادی یوویچ نجایف، انقلابی کینه توز و سرسخت روس ۱۸۴۷ - ۱۸۸۲ که در زندان قلعه ی پتروپاولسک



من در شب سیاهم و نام من آفتاب

دکتر امیرحسین آریان پور

«انجمن تآتر ایران و آلمان» با یاد دکتر امیرحسین آریان پور، انسان آزاده، معلّم برجسته و کم نظیر ایران ما که پژوهشگری روشن بین و راهنمایی هوشیار بود، مجلسی در کلن ترتیب داد و از این مبارز سرسخت که در تمام زندگی پربارش علیه تاریکیهای جهل و ستم گفت و نوشت و دمی از پای ناپستاد، تجلیلی شایسته بعمل آورد.

این معلّم آگاه که به روزگار نوجوانی، تهمتی پهلوان بود و به مقام قهرمانی کشور و خاور نزدیک رسید، در میدان پژوهش اجتماعی، رستمی شکست ناپذیر شد که هفت خان نامردمی و ستم و جهل را در نوردید و در قلّه ی شرف و افتخار جای گرفت و صدها شاگرد و مرید و همراهِ و همسفر پیدا کرد که در پرتو مشعل فروزان دانش و پیش او سیاهی ها را هدف گرفتند و هنوز هم به راه او و اندیشه هایش وفا دارند و رهسپار افق روشن و پر فروغ آینده اند.

عناد با چپ و روشنفکران چپ ایران، عناد و لجاجی کودکانه است. نیروی چپ ایران در پیشرفت و تکامل جامعه ی ایرانی بسوی کمال، نقشی برجسته ای داشته و دارد. هر جا که نشانی از زندگی و جوشش زندگی در ایران می بینیم که راه به آینده دارد، بر پشانی آن حرکت، نقش چپ، نمایان است. این نقش را از آسمان مبارزات فرهنگی و اجتماعی ایران نمیتوان زدود و دکتر امیرحسین آریان پور، یکی از چهره های درخشان خانواده ی «چپ» ایران بود که نام و نشانش بر تارک مبارزات مردمی و توده ای ایران همواره خواهد درخشید. آنچه را که در مجلس یادبود استاد زنده یاد دکتر امیرحسین آریان پور، در کلن گفته آمد، بر همین اساس بود. در این مجلس رضا نافع،

درگذشت. این شخصیت انقلابی، ریاضی دان بوده است.

* - فریدریش انگلس (۱۸۲۰ - ۱۸۹۵) در سال ۱۸۴۴ با کارل مارکس (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳) در پاریس دیدار کرد و با هم مشهورترین جفت شناخته شده در تاریخ اندیشه بوجود آوردند. انگلس، هزینه ی زندگی مارکس را تأمین میکرد و پس از درگذشت او نیز، مدّت دوازده سال، هزینه ی خانواده ی او را بعهده داشت.

مارکس، در آلمان از پدر و مادری یهودی که بعداً مسیحی شدند به دنیا آمد. مارکس بنا به درخواست جنبش های کارگری بروکسل که خواستند ندای آنها را به کارگران جهان برساند، مانیفست را ب همراه انگلس نوشت و در نتیجه دولت بروکسل او را بیرون کرد و او به پاریس و سپس به آلمان رفت. در آلمان روزنامه ای منتشر کرد که بر اثر آن دولت آلمان نیز او را دستگیر و از کشور بیرون کرد (در ۱۸۴۹) و او بقیه ی زندگی خود را در لندن با نهایت تهی دستی بسر آورد و تنها از کمکهای انگلس و از راه مقالاتی که برای مطبوعات امریکائی می نوشت، زندگی بخور و نمیری داشت و بهمین جهت سه فرزند از فرزندان خود را به علت تنگدستی از دست داد.

محمد علی نجفی

ناصر مؤذن، خانم بهرخ بابائی (که متن ارسالی محمدتقی برومند را خواند)، فریدون گیلانی و مجید فلاح زاده سخنرانی داشتند و پس از سخنرانیها گفت و شنودی نیز در زمینه‌ی بیانات سخنرانان در گرفت که همه با یاد این بزرگمرد استاد بود که هرگز از یادها نخواهد رفت. «رضا نافی» که خود مردی صاحب عقیده و راست قامت است، با جمله‌ای از استاد زنده یاد احسان طبری، سخن خود را آغاز کرد که: «... در این فلات کوهستانی آفتاب زده، طی زمانهای دراز، انسانهای بزرگی زیسته اند که با شراره‌ی ناب، به خاطر آنچه که آنها عدالت و فضیلت می‌شمرده اند سوخته‌اند...» و گفت، این سخن درباره‌ی بسیاری از ستم ستیزان دادجو، خواستاران ایرانی آزاد و آباد و معماران پرشور و دلآوری که در این راه گام برداشته و بر میدارند صادق است.

نافعی، آنگاه درباره‌ی امیرحسین آریان پور و خانواده‌ی آریان پور به تفصیل سخن گفت و دلایل روشنی مبنی بر پیوستگی و وابستگی استاد به حزب توده ایران بیان داشت و این شعر را از استاد زنده یاد برخواند:

- روز ما فرداست، فردا روشن است / شام تیره صبح را آستن است / روشنی زاید ز بطن تیرگی / زاده بر زاینده یابد چیرگی / ماهمه در راه صبح روشنیم / در دل تاریخ آن سو میزیم / سیر ما سازنده تاریخ ماست / سیر تاریخی کجا از ما جداست / پس اگر با شوق و آگاهی رویم / راه تاریخی خود کوته کنیم / آفتاب زندگی پاینده باد / چشم ما بر طلعت آینده باد.

متن خطابه‌ی محمدتقی برومند که بوسیله‌ی بانوی هنرمند بهرخ بابائی به گرمی و فصاحت خوانده شد نیز متضمن شرح پژوهشهای استاد آریان پور در زمینه‌ی مفهوم و مقوله‌های اجتماعی و جامعه‌شناسی بود که به نظر ایشان با دقت به کالبد شکافی شوربختی‌های مردم در جامعه‌ی معاصر بشری می‌پرداخت. ایشان از احاطه‌ی استاد آریان پور به فلسفه‌ی کهن ایران نیز اشاره داشتند و آزاد اندیشی و خلاقیت در پژوهشهای اجتماعی و فلسفی و هنری او را نشانه‌ای دانستند از نمونه‌های ممکن نواندیشی در جنبش چپ ایران.

ناصر مؤذن درباره‌ی نقش هنری - علمی دکتر آریان پور در جامعه‌ی بیاناتی داشت و فریدون گیلانی نویسنده‌ی مبارز و تلاشگر، از خاطرات خود با استاد آریان پور سخن گفت و دکتر آریان پور را از نظر شخصیت و کار اجتماعی و تأثیرش در جامعه، سر و گردنی از بسیاری نام‌آوران دیگر بالاتر دانست و حق همین است سخن دانی و والائی را...

مجید فلاح زاده، از اقبال بلندش در کسب فیض از استاد آریان پور، حرفها داشت و گفت استاد با کوماندو بازی دانشجوی مخالف بود و اعتقاد داشت کار دانشجوی آموختن ژرف است، اگر خوب و ژرف آموختی، آینده از آن تست و آینده را فتح کرده‌ای: درخت تو گر بار دانش بگیرد / بزیر آوری چرخ نیلوفری را.

فلاح زاده، گوشه‌هایی از مبارزات سالهای سیاه را نشان داد که استاد آریان پور، راهنمای تئوریک آن مبارزات بود و بهمین جهت مورد قهر و غضب حاکمان وقت بود و او را از جایی به جایی پرت میکردند تا تماس مستمرش با دانشجویان قطع شود ولی جاذبه‌ی آریان پور، کهربائی بود که همه را بسوی خود میکشید: خود را چو برگ کاه سبک کن زهر چه هست / وانگه کمند جاذبه‌ی کهر با بین فلاح زاده که مرد هنر است و سر در کار تأثیر دارد از پیام روز جهانی تأثیر استاد آریان پور، نمونه‌هایی پر شور آورد و به نکته‌ی جالبی اشاره کرد که:

تأثیر دیروز ما کم دامنه، به برکت انقلاب تأثیر امروز ما بی سامان و تأثیر فردا و پس فردائی ما به برکت انقلاب، البته گسترده و البته بسامان خواهد بود.

و از استاد ارجمند تأثیر امروز، دکتر مصطفی اسکوئی شاهدی آورد که از قول استاد آریان پور گفته است: حلم تو را به حمله دشمن چه التفات؟ / البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است

مجلسی بود بر آستی پر جلال و شایسته‌ی نام و نشان استاد زنده یاد دکتر امیرحسین آریان پور. دروغا که بخت حضور در این مراسم را نداشتم تا از روزگاران دیر و دور و از جوانیهای پر شرار و شوری که با امیرحسین داشتیم، شمه‌ای آینه وار فراراه جوانان امروز نگاه دارم و از

اهل همت را زناهمواری گردون چه باك

همت استاد بزرگوار و عزیز ما، دکتر احسان یارشاطر، باید سرمشق همه‌ی آنهائی باشد که به کارهای گران دست میزنند و چراغ راه میشوند و از جان و توان خویش مایه میگذارند تا بیش از پیش در صفحه‌ی روزگار، آن ایرانی را نقش کنند که از روشنی و آزادگی و معرفت و کمال نشانه دارد و نه این ایرانی که امروز جاهلان و فریکاران به جهان می نمایند.



استاد یارشاطر دکتر آذر ابتهاج مهندس عبدالحمید اشراق

دانشنامه‌ی ایرانیکا که بازتاب تلاش گذشتگان ما طی اعصار و قرون است، آینه‌ی است که فرهنگ و تمدن و تاریخ ایران ما را از دیرباز نشان میدهد و طراح اصلی این شناسنامه درخشان، استاد یارشاطر است که شناسنامه‌ی زندگی پر بارش، پشتوانه‌ی این کار بزرگ و همت عالی است. استاد، در سفر اخیر خود به لندن، در مجلسی که بانوی فرهنگ خواه و صاحب کمال خانم دکتر آذر ابتهاج

در خانه‌ی خود ترتیب داده بود، شرکت کرد و از مشکلاتی که طی بیست و شش سال گذشته در راه انتشار ایرانیکا وجود داشته است سخن گفت و از تلاشهای دوستاناران دانشنامه‌ی ایرانیکا و ایرانیانی که به صور گوناگون از این طرح بزرگ پشتیبانی کرده اند و میکنند، سپاسگزاری کرد و یادآور شد که دانشنامه‌ی ایرانیکا، همچنان به یاری و یابوری نیاز دارد.

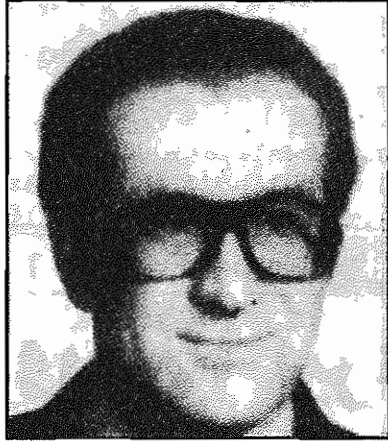
در ابتدای این مجلس خانم دکتر آذر ابتهاج به ستایش خدمات فرهنگی و ادبی دکتر یارشاطر و کوششهای او و همکارانش در راه تهیه و تکمیل این دانشنامه پرداخت و همت بلند این استاد کم نظیر را ستود. آقای مهندس عبدالحمید اشراق نیز که از همکاران دانشنامه‌ی ایرانیکاست، از ایرانیان در سراسر جهان خواست تا با کمکهای مالی خود ادامه‌ی کار دانشنامه‌ی ایرانیکا را ممکن سازند.

آن روزهای پر آرزویی سخن بگویم که در خدمت زنده یاد مرتضی راوندی نویسنده‌ی توانای مجموعه‌ی بسیار پر ارزش «تاریخ اجتماعی ایران» و استاد زنده یاد احسان طبری در دفتر مجله‌ی مردم، در واقع طرح اندیشه‌ی پژوهشهای اجتماعی در خاطر آرن پور جوشید و ثمرات آنرا سالها بعد در کتابها و نوشته‌های پر بارش خواندیم که آفرین همگان را در بر داشت و هم امروز راهنمای جوانانی است که براه فردا میروند.

دو بیتی از نظمی را بدرقه‌ی سفر استاد میسازم:

نظامی سبک باش یاران شدند
تو ماندی و غم، غمگساران شدند
که داند که این دخمه‌ی دیو و دد
چه تاریخ‌ها دارد از نیک و بد

سعید گودرزنیا



نه چنان مرگی که در گوری روی
بل چنان مرگی که در نوری روی

سعید گودرزنیا، به گمان من، نور مطلق بود و در نور شد و:
او نیز گذشت از این گذرگاه

و آن کیست که نگذرد از این راه
آخرین دیدار ما در خدمت دوست دیر و دورم «جواد» و در
کتابخانه‌ای از او بود که زنده یاد «صلح گل» اداره‌اش می‌کرد و
بزرگوارانه خواست که همان شب جامی شراب سرخ بنوشیم
به:

سادای شهری که شیخ و شاه ندارد
شب، گلستان نقیسی با خطی خوش و تذهیب و نقاشی‌های
دلپذیر برای من آورد و با چند سطر دلنشین به من بخشیدش
که یادگاری گرانبه‌است و امروز که با یاد او بازش کرده‌ام،
فریاد سعدی را شنیده‌ام که:

به ذکرش هر چه بینی در خروش است
دلی داند در این معنی که گوئی است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانی است
که هر خاری به تسبیحش زیانی است
یک معلم خوب، والا و دانا و آگاه و کوهی ستبر و عظیم از
استقامت و پایداری...

آدمهای تندرست را بسیار می‌بینیم که اسطوره‌ی ناله و زنجموره
و شکایت هستند و:

به هر کسی که می‌نگرم در شکایت است
در حیرتم که گردش دوران به کام کیست
و او، این چشمه‌ی زلال نیکی و پاکی، اسیر در چنگ بیماری
جانکاهش،

چنان می‌نمود که پنداری عصاره‌ی امیدواری و امیدواران است:
زیباتر از جهان امیدای دوست
در کشور وجود جهانی نیست
هر چیز را بهار و خزانی هست
در کشور امید خزانی نیست

با آنهمه زخم در روح و رنج در قلب، دریائی بود بی غرور و آرام
که ستیغ امواج بلندش، بر شکوه خدائی کوههای مرتفع لبخند
میزد و در درون این دریا، رنجهایی چون صدف سر بسته پنهان
بود.

در این دنیای فریب و خدعه و نیرنگ و درگیر و دار اینهمه غوغا،
پیدا کردن گوهری چنین تابنده و والا آسان نیست.
انسان بود و اندیشه و تفکر داشت و مظهر سیمای درخشان
انسانهایی بود که تا به آخر انسان ماندند و انسان مردند.
دلم گواهی می‌دهد که سیمای تابان او بسان ستاره‌ها در آسمان
یلدای یخ‌زده‌ی ایران ما خواهد درخشید و به ما خواهد گفت:

فشانی تو بر من سرشکی زدور
فشانم من از آسمان بر تو نور
یاد و یادگارتش نورافشان باد.

محمد عاصمی

با تسلیتی به خویش

با آن زبان سنگین یکی از شیرین گفتارترین آدمهایی بود که می شناختم. حتماً شیخ غزل مولانا او را ندیده بود و گرنه با چراغ به جستجوی انسان‌گرد شهر نمی گشت. در کنارش که می نشستی غصه های آدم مثل پرفی که آفتاب تند بر آن بتابد، آب می شد. خیلی سخت است که کاری کنی که همه دوست داشته باشند و پشت سرت همانطور حرف بزنند که در حضورت و سخت تر آنکه زبان همه را طوری بلد باشی که بتوانی با بچه سه ساله و دنیای محدود رنگینش همانگونه سخن بگویی که با پیر مرد صدساله و آفتاب پریده رنگ لب بازنندگیش.

آدم عجیبی بود. با خود کنار آمده بود و در صلحی همیشگی می زیست. خوب لباس می پوشید. خوش صورت بود و خوش لباس و خوش رفتار. چند هفته پیش که فیلم برفهای کلیسای مجارو را دوباره می دیدم با دیدن گریگوری پک بی اختیار به یادش افتادم. شباهتش با این هنرمند خوش سیمای سالهای پیش سینمای آمریکا اشتباه انگیز بود.

بعضی آدمها خود را برای مردم می سازند. درون و بیرونشان دژ تا آدم است. او چنین نبود خود را چنانکه بود می نمود. همیشه لطیفه ای در آستین داشت نه از نوع جوکهای هرزه ای که من تعریف می کنم. واقعاً لطیفه می گفت. بسیاری از آنها را خود می ساخت و به استاد شریعت سنگلجی که استاد فقه مدرسه حقوق بود، و او همیشه به شاگردش افتخار می کرد نسبت می داد.

شعر فرار از برداشت و به مناسبت می خواند. ولی بیشتر شعرهایی که می خواند شعر عاشقانه بود و در این باب همدل من در خواندن غزلهای سعدی بود. همیشه در جستجوی عشق بود آن هم از نوع رمانتیک سانسلی مانند. نمی دانم هرگز به آن خیال عاشقانه و دلدار دلپسندش دست یافت یا نه؟

درس دادن و معلمی را دوست می داشت. اصلاً جنساً معلم به دنیا آمده بود. نمی دانم چرا رفته بود به خدمت وزارت خارجه. در چشم من قیای سرکنسولی و عضویت در هیأت نمایندگی ایران در سازمان ملل بر قامت آژاده چون سروا تشریفی ناسازویی اندام بود. پیش از آنهم در وزارت کشور رئیس اداره نمایشات بود و اغلب ما را با خود به دیدن فیلمهایی می برد که بعد از پروانه گرفتن و دوپله زیبایی خود را مثل پروانه پرکنده ای از دست می دادند. یکبار هم در همین سمت جلوه نمایشهای صحنه ای گوگوش را که کمتر از نه سال داشت گرفته بود. آن سالها حتی در دنیای متمدن کسی اصلاً به موضوع «سوءاستفاده از کودکان» فکر نمی کرد. در گروههای فرهنگی و غیردولتی معتبر تهران مثل البرز و آذر، خارج از ساعات اداری انگلیسی درس می داد و شاگردانش خیل عاشقان او بودند. به راحتی اجازه می داد که شاگردان با اسم کوچک صدایش بزنند و از اینکه دکتر خطابش کنند بدش می آمد. این تنها وجه شباهت او و من بود.

در این سالهای دوری و دلگیری، شادمانی ما به خصوص فرزندانم صحبت تلفنی با او آنهم از راه دور بود و چهره همسرم و بچه ها بخصوص «باران» بعد از صحبت با او مثل صورتی در باران شسته می شد.

در لندن صمیمانه کار فرهنگی می کرد از کتابخانه ای دایر کردن تا معلمی مدرسه رستم؛ و نوری زاده می گفت پسران او هر چه فارسی می دانند از او می دانند. در این سالها اصلاً در تظاهرات فوق فرهنگی و همایشهای پرشکوه ادبی - هنری شرکت نمی کرد. کارش را بلد بود. بچه ها باید فارسی یاد می گرفتند. بزرگترها که بلد نبودند و از وقت یاد گرفتنشان هم گذشته بود.

در بیماری سخت تر از درختی برپا بود. با ما که صحبت می کرد هرگز از دور زمان ننالید. دو سه باری که قصد کردیم به دیدنش برویم یک جوری از سر بازمان کرد و یک روز آهسته به من گفت: «بگذار همان یاد و تصویر سالهای گذشته در خیالتان بماند.» من این را هرگز با هیچکس در میان ننهادم. اما وقتی دیگران از سختی بیماری حکایت کردند، فهمیدم چه می گوید.

سعید گودرزیان، دوست، همراه و همدل بزرگ همسرم، عترت بود. نمی دانم مرگ این دوست را که دایی او بود، به او تسلیت بگویم یا به خود که انسانی دوست داشتنی را از دست داده ام...

تحولات فرهنگی ایران در دوره قاجاریه و مدرسه دارالفنون

تحولات فرهنگی ایران در دوره
قاجاریه و مدرسه دارالفنون

نوشته دکتر احمد (ایرج) هاشمیان
در ۶۰۰ صفحه منتشر شد

نشانی در آلمان
P.O. Box 600141
63437 HANAU-Germany
Tel & Fax: 06187-91411

شماره حساب بانکی در آلمان
Deutsche Bank Hanau/Germany
Konto Nr. 0444331 BLZ 50670024

قیمت هر جلد با هزینه پستی ۳۰ مارک
معادل آن توسط بانک یا چک داخل پاکت
آمریکا و سایر کشورها ۲۵ دلار
(سفارشات دقیق خود را فراموش نبرایید)

نوشته: دکتر احمد (ایرج) هاشمیان
از انتشارات مؤسسه فرهنگی سحاب تهران

در تیر کتابهای تاریخ اجتماعی و فرهنگی ایران، ایجاد مؤسسات جدید تمدنی مانند مدارس، دانشگاهها، ادارات و ... را مربوط به دوران بعد از مشروطیت و به خصوص، در دوره زمامداری پهلوی می دانند. اگر چه، برخی از گفته ها و نوشته ها تا اندازه ای نزدیک به واقعیت می باشد. از آن جمله، درباره مؤسسات خبری و اطلاعاتی مانند رادیو و تلویزیون و ماهواره که به خودی خود، در اثر پیشرفت های علمی بین المللی و وابستگی کشور ما به جهت فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و ... به وجود آمده اند و در جهان امروزی نیز نمی تواند خود را به دور از دیگر کشورها اداره کنند. این واقعیت، خود سبب دگرگونی اقتصادی و در مرحله بعد، عدم پیشرفت علمی، هنری و صنعتی می گردد ... با این حال، بسیاری از تشکیلات فرهنگی در ایران به مانند کشورهای اروپایی از سالهای گذشته پایه گذاری شده و در زمانهای بعد در اثر برقراری روابط سیاسی اقتصادی در بین ایران و کشورهای اروپایی و یا به علت نفوذ سیاست های اروپایی زمینه های کامل ساختن آنها فراهم آمد. در این بین، آشنایی روز افزون ایرانیان از سالهای پایانی دوره صفویه و گرایش آنان به تمدن و فرهنگ اروپایی بر آن تأثیر افزود. به علاوه، حضور مستشاران نظامی از فرانسه، روسیه و انگلیس و تبلیغ کشیش های مذهبی (مسیونرها) از یکسو، و رفت و آمد بازرگانان و کارپیشگان اروپایی برای تجارت و کاردر ایران از طرف دیگر، به این واقعیت رنگ بیشتری بخشید. همزمان با انتشار، معارف اروپایی بسیاری از مردم به خصوص، اشراف و بزرگان جامعه با جنبه های تکمیلی آن آشنا شدند. در همین رابطه، رفتن تعدادی از شاهزادگان به اروپا در زمان ولیعهدی عباس میرزا (۱۲۰۳-۱۲۴۹ ه. ق. برابر ۱۸۲۳-۱۸۸۶ م) و نیز در دوره سلطنت فتحعلی شاه (۱۱۸۵-۱۲۵۰ ه. ق. برابر ۱۷۷۱-۱۸۳۴ م) و دیدن جنبه های تمدنی آنجا، آنها را بیش از پیش به همسو شدن با زبان و آداب غربیان نزدیک ساخت.

فکر ایجاد اصلاحات اساسی در حوزه های اداری، اجتماعی و نظامی ایران، بیشتر از سالهای پایانی سلطنت فتحعلی شاه و در زمان ولیعهدی عباس میرزا آغاز شد اما بعد از مرگ وی، در زمان ولایتعهدی محمد میرزا (محمد شاه آینده) ادامه این روند به جهت بی اطلاعی و بی لیاقتی حاج میرزا آغاسی، وزیر وی با کندی و وقفه مواجه گردید. تا اینکه، در دوره ولایتعهدی ناصرالدین میرزا (ناصرالدین شاه آینده) و به خصوص، در دوره کوتاه وزارت میرزا تقی امیرکبیر زمینه های انجام اصلاحات یاد شده، به تکمیل روز افزونی فراهم آمد. به طوری که،

کاریکاتور ناصرالدین
شاه در یک روزنامه
آلمانی که بیانگر وضع
اقتصادی ایران در آن
دوران بود، از روس و
انگلیس گدائی می‌کرد که
به سفر خارج برود.



بخش زیادی از پیشرفت های امروزی در آن
زمان پایه گذاری شد. به دیگر سخن، از
دوران سلطنت ناصرالدین شاه تا پایان سلطنت
احمد شاه و در واقع، سرانجام زمامداری
قاجاریه در ایران، دوره پیدایش یک نهضت
فرهنگی، سیاسی، اجتماعی و اقتصادی می
باشد. به همین جهت، شاید بتوان این دوران
را علی رغم بی خبری و وابستگی پادشاهان
کشور، به عنوان دوران رنسانس یا تحولات
اساسی برهه معاصر ایران دانست. از این
روست که تحولات فرهنگی این زمان، تأثیر
فراوانی بر سرنوشت ایران در حوزه های
مختلف آن بر جای نهاد. نگارنده با بیش از

۴۰ سال اقامت، تحصیل و کار درمانی در خارج از کشور بر آن برآمد تا ضمن گردآوری اسناد و مدارک مربوط به
دانش آموزان ایرانی تحصیل کرده در زمان حکومت قاجاریه در آنجا و به خصوص، نظام آموزشی
مدرسه دارالفنون، زمینه های آشنایی هر چه بیشتر آنان و دیگر فارغ التحصیلان آن را نسبت به این مدرسه فراهم آورد.
به همین جهت ضرورت یک صورت برداری دقیق تاریخی جهت پی بردن به اهمیت این مدرسه و وضعیت دانش
آموزانی که با وجود همه مشکلات زمان خود موفق به ادامه تحصیل در خارج شده اند، احساس می شد، تا بلکه
بدین وسیله، ضمن شناخت جایگاه واقعی این مرکز مهم فرهنگی در فرآیندهای تاریخی دوره معاصر ایران،
بستری مناسب را جهت نگاهداری این یادمان تمدنی و فرهنگی کشور به وجود آورد.

دکتر هاشمیان در طول حیات علمی، پژوهشی و درمانی خود مقالات عدیده ای را به زبانهای آلمانی و فارسی در
مجلات دو زبانه مزبور منتشر کرده است. کتاب حاضر که نتیجه سالها کاوش و مطالعه وی در اسناد و مدارک تاریخ
معاصر ایران است، نخستین مجموعه تحقیقاتی نامبرده درباره تاریخ اجتماعی و فرهنگی دوره قاجاریه می باشد.
نگارنده به جهت امکان دسترسی به اسناد وزارت امور خارجه برخی از کشورهای اروپایی و نیز بسیاری از منابع
خارجی دیگر توانسته است تصویر جدیدی را از برخی از تحولات فرهنگی این دوره ارائه نماید. خواندن این اثر پر
ارزش به دوستانان فرهنگ و تاریخ ایران توصیه میشود.



پارسی ستیزی در افغانستان

نام کتابی است از نویسنده و شاعر فرزانه افغانی «سلطان سالار عزیزپور» که تاکنون مجموعه شعری به نام «اشک خدا» و مجموعه‌ی مقالاتی بنام «جستارها و نوشتارها» از او منتشر شده است و این کتاب اخیر را به «سنگرداران آزادی و عدالت اجتماعی و فرهنگیان و فرهیخته گان زبان و ادب فارسی» اهدا کرده است.

سلطان سالار عزیزپور، به دلیل تلاشهای سیاسی خود، مانند همه‌ی آزادگان راست قامت افغانستان، ستم و پیداد حاکمان نادان و ستمگر را تاب نیاورد و چون مورد تعقیب گزیده‌های حکومت بود، ناگزیر به ترك وطن شد و در جمهوری فدرال آلمان پناه گرفت و همچنان سرسختانه به دفاع از حقوق انسانهای اسیر در بند ظالمان حاکم بر افغانستان می‌پردازد و با قلم و قدم در این راه می‌کوشد. عزیزپور، در دیباچه «پارسی ستیزی در افغانستان» می‌نویسد: «... از جمله قربانیان این استبداد بویژه استبداد فرهنگی، یکی هم زبان پارسی دری بوده است. بدبختانه پهنه‌ی این دشمنی با زبان پارسی دری، محدود به امروز و افغانستان نبوده است. دامنه آن در سراسر قلمرو گسترده این زبان حتی در مسکن و ماوا، خاستگاه و پرورشگاه این زبان پهن شده است...» و ادامه می‌دهد که: «... با به میان آمدن طالبان در افغانستان روند و روال پارسی زدایی و پارسی ستیزی پهن و شتاب بیشتر می‌یابد و نه تنها دوباره از سر گرفته می‌شود، بلکه به شکل بسیار شرم آور و آزر مگانه اش دنبال می‌شود و به اوج خود میرسد...»

در روزگاری که همسایگان ایران از آشفتگی وطن عزیز ما و زمامداران بی‌لیاقت و فاسد و بی‌وطن ایران، سود می‌جویند و به حقوق مادی و معنوی ایرانیان دستبرد می‌زنند... خلیج فارس را خلیج عربی می‌خوانند، حاکمان افغانستان هم دم می‌جنانند و بی‌آنکه مشورتی با اهل فن داشته باشند، نابخردانه قانون می‌گذرانند و زبان فارسی را که زبان رسمی مشترک ما و افغانها و تاجیکهاست، به اصطلاح به زبان «دری» تغییر می‌دهند که یعنی زبان افغانها و ایرانیها دو زبان مختلف است و نمیدانند که «دری» همان فارسی است که زبان رسمی و درباری (دری) ایران بوده است و تازمانی که فقط زبان گفتار بود «دری» نامیده می‌شد و پس از آنکه در میانه‌ی سده‌ی سوم هجری بجای زبان «پارسیگ» زبان نوشتار گردید، نام پارسی «پارسیگ» هم بآن داده شد.

در روزگار چنین نابخردیهاست که ارزش کتاب «سلطان سالار عزیزپور» در دفاع از زبان فارسی، صد چندان می‌شود. او در همین زمینه می‌نویسد: «... طوری که می‌خوانیم، شعرای فارسی زبانان به ندرت دوگانگی میان زبان فارسی دری را پذیرفته اند. بیشترین آنان واژه های پارسی، فارسی، دری را به یک مفهوم بکار برده اند و اگر در برخی جاها اختلاف در کاربرد این واژه ها دیده می‌شود، این اختلاف جداکرد در سبک است نه در برداشتهای اساساً چندگانه...»

با نقل سطرهای چند از کتاب «پارسی ستیزی در افغانستان» برای نویسنده‌ی آزاده و فرزانه‌ی آن توفیق بیشتر آرزو داریم: «... طالبان اگر امروز فروشنده‌ای را در هرات به خاطر این که فارسی زبان است و از تقدیر، فارسی، یگانه زبانی است که او می‌تواند به آن گفتگو کند، شکنجه می‌کنند و به زندان می‌کشند. طالبان اگر امروز، نوارهای موسیقی را که با سروده های پارسی آراسته شده، قدغن می‌کنند و یا با سفلگی طالبی به دار می‌آویزند. باز طالبان اگر امروز لباسهای پارسی را در هر کجای که می‌یابند، می‌سوزانند و تنها در یک شهرک شمال کشورمان حدود پنجاه و چند هزار کتاب را به آتش می‌کشند و در گفتگوهای رادیویی، با زبان یا جوج و مأجوج از اعمال خویش به افتخار یاد می‌کنند، منطقاً باید این گونه عملکردهایشان پیشینه‌ای داشته باشد که دارد. اما، چگونه می‌شود که ما شاهد چنین بربریت و وحشت طالبی باشیم و باز هم، خاموش بشینیم و صدای اعتراض خود را بلند نکنیم و در افشای چنین جنایات فرهنگی و زبانی و ملی قلمی نزنیم و یا نامه، اعتراضیه به مؤسسات جهانی نفرستیم؟! ...»

به آموزش کودکان و جوانان در افغانستان یاری رسانیم



©Photo - Reza

بیش از ۲۰ سال است که افغانستان در آتش جنگ می سوزد. در این مدت، بیشتر آموزشگاهها در این کشور تعطیل و یا نیمه تعطیل بوده و کودکان و نوجوانان از تمام مواهب آموزش و پرورش محروم شده اند. علاوه بر این، طالبان دختران و زنان را از حق تحصیل محروم کرده اند. این وضعیت همه انسان های فرهنگدوست را در سراسر جهان متأثر کرده است.

انجمن رودکی که يك انجمن غیرانتفاعی است (ثبت شده در سال ۱۹۹۲ در فرانسه برطبق قانون ۱۹۰۱ انجمن ها) و در راستای شناختن و شناساندن پایه های فرهنگ مشترك کشورهای افغانستان، تاجیکستان، ایران ... و تحکیم روابط فرهنگی بین این کشورها بنیاد شده است، با توجه به وضعیت کنونی در افغانستان، فعالیت خود را در زمینه مسائل فرهنگی این کشور، از سال ۲۰۰۰ تشدید کرده است.

در ژوئن ۲۰۰۰، انجمن رودکی با همکاری یونسکو و در محل یونسکو (پاریس) برنامه وسیعی را به نام «چهره، پنهان زن افغان» در جهت همبستگی با زنان افغانستان برگزار کرد که انعکاس خوبی در رسانه های جمعی فرانسه داشت. در این برنامه هنرمندان افغانی، ایرانی، هندی، فرانسوی، سویسی و ... شرکت داشتند.

هم زمان با برگزاری این شب همبستگی در یونسکو، انجمن رودکی با همکاری انتشارات خاوران مجموعه «شعر زنان افغانستان» را به زبانهای فارسی، فارسی - فرانسو و فارسی - انگلیسی، در سه کتاب مستقل منتشر کرد. این کتاب ها تا کنون با استقبال خوبی روبرو شده اند و ما امیدواریم به زودی تجدید چاپ شوند. انجمن رودکی از آغاز سال ۲۰۰۱ برنامه دیگری را برای کمک به آموزش کودکان افغانی، چه در داخل و چه در خارج از افغانستان، شروع کرده است. آموزشگاه هایی که انجمن رودکی به آنها دسترسی دارد در استان های بدخشان و پنجشیر در افغانستان، در تاجیکستان و در ایران می باشد. در مواردی نیز ما امکان یاری رساندن به مدرسه های مخفی ای که برای آموزش دختران در مناطق تحت حکومت طالبان تشکیل می شود را داریم. این کمک ها زیر نظارت انجمن رودکی، برای داخل افغانستان در اختیار «انجمن نگار»، برای تاجیکستان در اختیار «انجمن پاسداران فرهنگ آریانا» و برای ایران در اختیار «انجمن زنان افغانستان» (مشهد) قرار می گیرد.

نهادهای و انجمن هایی که اکنون با انجمن رودکی برای برنامه کمک رسانی به آموزش کودکان و جوانان افغانی همکاری می کنند عبارتند از: ۱- انتشارات خاوران (پاریس). ۲- مدرسه عالی بین المللی مادرید (مادرید). ۳- انجمن نگار (پاریس). ۴- انجمن دفاع از زبان فارسی (هامبورگ). ۵- آژانس خبری ایماکس Imax (پاریس). ۶- انجمن فرهنگ باستان (دوشنبه). ۷- انجمن پاسداران فرهنگ آریانا (دوشنبه). ۸- انجمن فرهنگ ایران (پاریس). ۹- «انجمن زنان افغانستان» (مشهد). ما امیدواریم با شناساندن برنامه های آموزشی انجمن رودکی برای افغانستان به همگان، بتوانیم همکاری افراد، نهادهای و انجمن های بسیار بیشتری را جلب کنیم.

چگونگی تهیه بودجه برای کمک به آموزشگاه ها

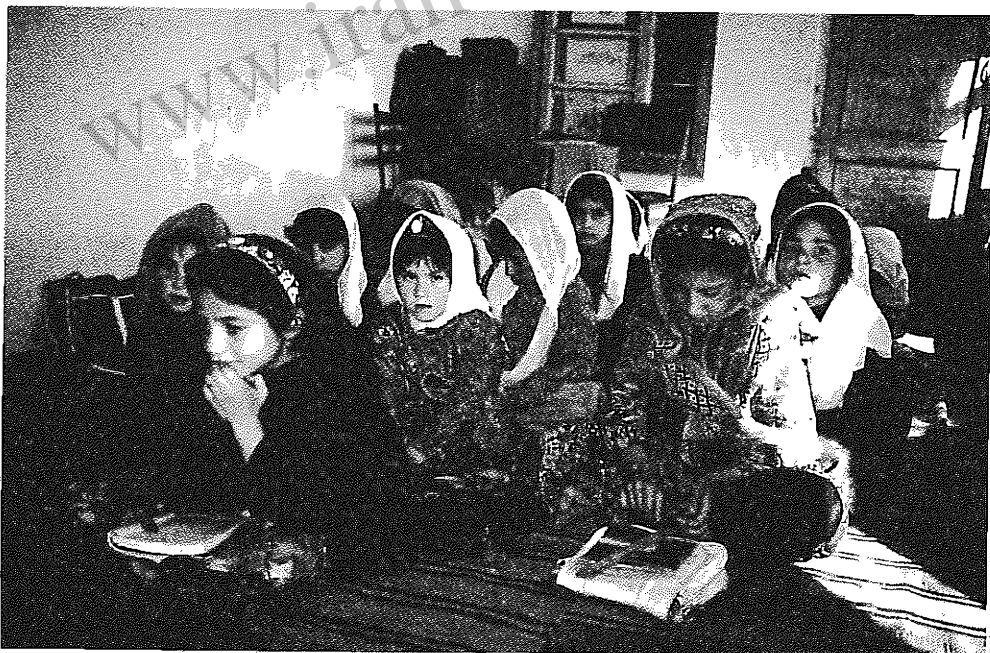
در شرایط کنونی ما این بودجه را از راه های زیر گرد می آوریم.

- ۱- کمک مالی مستقیم افراد و نهادهای بشردوست.
- ۲- فروش کارت پستال های ویژه این برنامه.
- ۳- ۳۰٪ از فروش مستقیم کتابهای شعر زنان افغانستان و کتاب های دیگری که به این منظور در اختیار ما قرار گرفته است.

۴- کارت های ویژه «فریادرسی». این کارت ها از طرف انجمن رودکی (به تعداد دانش آموزانی که به آنها دسترسی داریم) در اختیار فریادرسان قرار می گیرد. هزینه آموزش يك کودک افغانی در افغانستان و یا تاجیکستان، در ماه ۲/۵ اُرو (۱۶/۵ فرانك فرانسه) است. این کارت به کسانی داده می شود که هزینه آموزش دو سال يك کودک را ۶۰ اُرو (۳۹۶ فرانك) به عهده بگیرند. به عهده گرفتن آموزش يك کودک برای دو سال خود قدم بزرگی است. و ما می توانیم با شادی اعلام کنیم که کسان بسیاری آموزش ۱۰ کودک و بیشتر را هم به عهده گرفته اند.

کارنامه انجمن رودکی در هشت سال گذشته در ربط با افغانستان

- ۱- برگزاری همایش های « پژوهش در فرهنگ باستان و شناخت اوستا ».
- همایش اول در تاجیکستان، دوم در هلند، سوم در آلمان، چهارم در تاجیکستان و پنجم در سوئد بر شده است. همایش ششم، امسال در ماه نوامبر ۲۰۰۱، در لوس آنجلس برگزار خواهد شد. در این همایش ده ها پژوهشگر افغانی شرکت می کنند و بدین ترتیب زمینه برقراری رابطه فرهنگی و ایجاد همبستگی افغانستان و دیگر کشورهای هم فرهنگ به وجود می آید.
- ۲- برگزاری کنفرانس های هنری، ادبی، اجتماعی در پاریس و از جمله شب شعر و موسیقی بر روی «ا ها» (شعر مردمی افغانستان به زبان پشتون) در دانشگاه سوربن ۳.
- ۳- چاپ و انتشار کتاب با همکاری انتشارات خاوران.
- مجموعه مقاله های همایش اول، دوم و سوم که در آنها مقاله های زیادی در زمینه زبان، فرهنگ، باستانی و آداب اجتماعی افغانستان از پژوهشگران افغانی و غیر افغانی آمده، منتشر شده اند. مجله مقاله های همایش چهارم و پنجم هم در دست انتشار است.
- انتشار کتاب شعر زنان افغانستان در سه کتاب فارسی، فارسی-فرانسه و فارسی-انگلیسی.
- انتشار سه کتاب شعر، رمان و فرهنگ از نویسندگان افغانی.
- مجموعه مقاله ای از پژوهشگران افغانی با نام «زبان و فرهنگ در افغانستان» در دست انتشار.
- ۴- برگزاری برنامه بزرگداشت زنان افغانستان از ۱۹ تا ۲۲ ژوئن ۲۰۰۰ در یونسکو (پاریس).

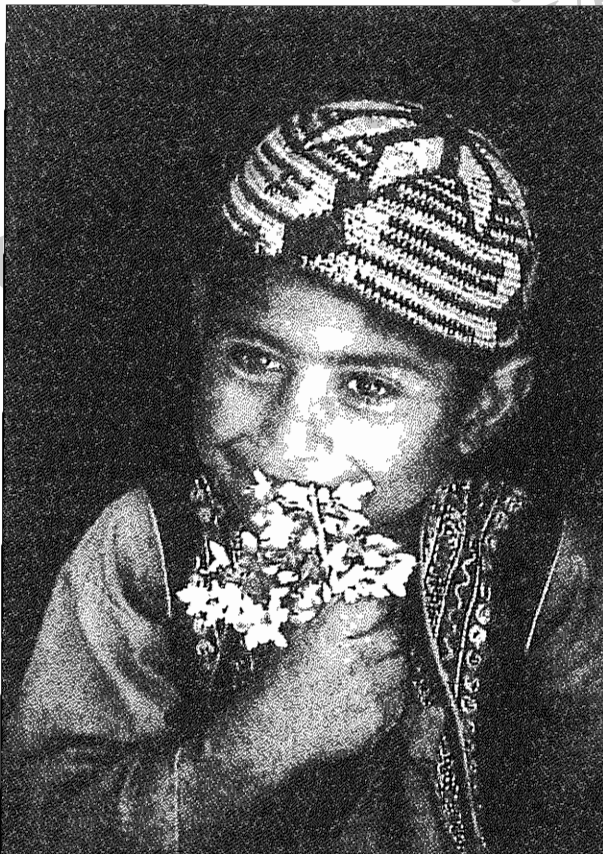


©Photo : Association Negar

۵- شرکت در برنامه «جاده آزادی»، به مناسبت روز بین المللی زن در دانشگاه پاریس ۸ (۳ مارس ۲۰۰۱). این برنامه به ابتکار «انجمن حرکت هنری» و با همکاری یونسکو، شورای استان سین - سن دنی، داری شهر سن دنی، بخش مطالعات زنان دانشگاه پاریس ۸، انستیتوی مطالعات اروپایی و اداره حقوق استانها و با شرکت بیش از پنجاه انجمن و نهاد دموکراتیک بر روی تم های «همبستگی بین زنان همه رها» و «مبارزه برای صلح، عدالت اجتماعی و آزادی» برگزار شد. از انجمن رودکی دعوت شده بود که طرح مسائل زنان افغانستان در این برنامه شرکت کند.

۶- شرکت در برنامه اتحادیه زنان در شهر بوبینی، برای بازگو کردن مسائل و دشواریهای زنان افغانستان (مارس ۲۰۰۱).

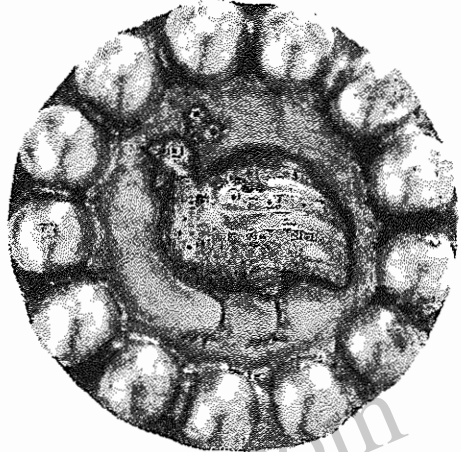
ما برای پیشبرد حرکت انسانی یاران رسانی به آموزش کودکان و جوانان در افغانستان، نیاز به همیاری همگان داریم. شما می توانید برای ارائه کمک های فکری، قلمی، قدمی و به ویژه درمی خود، با خانم سوسن م به شماره تلفن های ۸۹ ۸۲ ۷۹ ۴۵ ۰۱ - ۵۷ ۳۸ ۲۱ ۸۷ ۰۶ تماس بگیرید و یا به نشانی انجمن کی با ما مکاتبه کنید. **Association Rudaki - B.P. 49 - 75560 Paris Cedex 12**



Ghicha : Raza

محل برگزاری همایش :

California Zoroastrian Center
8952 Hazard Ave.
Westminster, CA 92683 / U. S. A.
Tel : 00 1 714 893 47 37



نشان : آذین اسب، دوره ساسانیان، موزه برلین

ششمین همایش پژوهش در فرهنگِ باستان

از فرزانه‌گانی که مایلند به عنوان سخنران در ششمین همایش پژوهش در فرهنگ باستان شرکت کنند، درخواست می‌شود هرچه زودتر موضوع و متن سخنرانی خود را به نشانی انجمن رودکی در پاریس بفرستند. کسانی که مایلند به عنوان شنونده در این همایش حضور داشته باشند برای گرفتن نشانی محل برگزاری همایش و اطلاعات درباره سفر و اقامت می‌توانند با کمیته برگزارکننده در آمریکا تماس بگیرند. تمام شرکت‌کنندگان با هزینه خویش در همایش شرکت می‌کنند.

زیر نظر کمیته علمی ای که با انجمن رودکی همکاری می‌کند، برنامه سخنرانی‌ها از میان پژوهش‌های ارسال شده تدوین می‌گردد و پژوهش‌های انتخاب شده به وسیله انتشارات خاوران منتشر می‌شود. مقالات باید کار پژوهشی شخص سخنران باشد و از ۱۶ رویه و هر رویه ۲۰ خط تجاوز نکند. آخرین مهلت برای فرستادن مقاله‌ها پایان زونیه ۲۰۰۱ می‌باشد.

نشانی انجمن رودکی :

Association RUDAKI

B. P. 49 - 75560 Paris Cedex - France

مسئول برگزاری همایش در آمریکا، بانو شیدا انوشیروانی،
دکتر اردشیر انوشیروانی، آرمان آریانه، دکتر خسرو مهرفر و دکتر

جواد امینی نژاد هستند. مسئول برنامه های علمی، دکتر مسعود میرشاهی به همراه کمیته علمی.

برای آگاهی بیشتر می توانید با تلفن های زیر تماس بگیرید :

لوس آنجلس، بانو شیدا انوشیروانی. تلفن : ۸۸ ۰۷ ۲۵۲ ۹۴۹

فاکس : ۷۷ ۹۵ ۸۹۴ ۱۷۱۴

سانفرانسیسکو، آقای مسعود سیند. تلفن : ۱۰ ۴۲ ۹۷۲ ۴۰۸

فاکس : ۸۸ ۸۶ ۸۴۶ ۴۰۸

اسپانیا، آقای منوچهر فرهنگی. تلفن : ۹۸ ۲۳ ۶۵۰ ۹۱ ۳۴

فاکس : ۹۹ ۲۰ ۶۵۰ ۹۱ ۳۴

آلمان، آقای آدرخش حافظی. تلفن : ۴۱ ۵۱ ۹۸۰ ۵۱۱ ۴۹

فاکس : ۰۲ ۷۵ ۵۱۱ ۴۹

فرانسه، دکتر مسعود میرشاهی. تلفن : ۳۱ ۶۹ ۳۴ ۱ ۴۲ ۳۳

فاکس : ۷۳ ۲۶ ۴۳ ۱ ۴۳ ۳۳

تاجیکستان، دکتر پروان جمشیدی. تلفن : ۲۹ ۶۱ ۲۱ ۷۲ ۲۳ ۹۹

بیبا تا جهان را به بد نسپریم

« پژوهش در فرهنگ باستان » نام همایش هائی است که برای شناختن و شناساندن فرهنگ مشترك کشورهای آذربایجان، ارمنستان، ازبکستان، اُست، افغانستان، ایران، پاکستان، تاجیکستان، ترکمنستان، ترکیه، قرقیزستان، کردستان عراق، کردستان سوریه و هند، و نزدیک ساختن دانشمندان و پژوهشگران این کشورها به یکدیگر، همه ساله در یکی از کشورهای جهان برگزار می شود. گرایش و کوشش بر این است که در این همایش ها، خارج از مرزهای سیاسی، دانشمندان و فرهنگ دوستان بتوانند فرهنگ مشترك خود را شکوفا سازند. این همایش ها به ابتکار انجمن رودکی که مرکز آن در پاریس است برگزار می شود.

زبان رسمی همایش، فارسی (با خط فارسی) است. این همایش ها با احترام به عقاید سیاسی شرکت کنندگان، از هرگونه گرایش سیاسی به دورند. پژوهش هایی که در این همایش ها ارائه می شوند زمینه های فرهنگی، علمی، تاریخی، علوم طبیعی، جامعه شناسی، خط، موسیقی، معماری و دیگر هنرها و جهان بینی اوستا، میت ها و باورها (میترائیسم، زروانیسم، مانیسم، ...) را از آغاز

شهرنشینی تا اسلام و درآیش آنها را در رسم ها و فرهنگ های دیگر دربرمی گیرد.

نخستین همایش پژوهش در فرهنگ باستان، در آکادمی علوم تاجیکستان در شهر دوشنبه (۶ و ۷ سپتامبر ۱۹۹۶)، دومین همایش در شهر آمرسفورت هلند (۷ تا ۱۱ اکتبر ۱۹۹۷)، سومین همایش در دانشگاه هامبورگ (۳ تا ۸ اکتبر ۱۹۹۸)، چهارمین همایش در تاجیکستان (۳ تا ۷ سپتامبر ۱۹۹۹) و پنجمین همایش در گوتنبرگ سوئد (۲۳ تا ۲۹ سپتامبر ۲۰۰۰) برگزار شد. ششمین همایش، امسال از ۲۱ تا ۲۶ نوامبر ۲۰۰۱ در لوس آنجلس برگزار می شود.

برگزاری همایش های جهانی پژوهش در فرهنگ باستان همه ساله با کمک های مالی فرهنگ دوستان سراسر گیتی انجام می گیرد. برای کارهای عملی همایش، فرهنگ دوستان فراوانی در کشور میزبان به ما یاری می رسانند، پیروزی چنین برنامه هائی در گرو همکاری آنهاست.

ما بر آنیم که به شیوه نگارش پژوهش ها وفادار باشیم و کوچکترین تغییری در ساختار نوشته (سره نویسی و ...) و نکته های دستوری آن (روش نگارش تاجیکی) ندهیم. همه ساله کوشش می شود تا پژوهش هایی که برای همایش پذیرفته می شوند در زمان همایش در دسترس همگان قرار گیرند و این مهم را انتشارات خاوران (پاریس) بر عهده گرفته است.

ما آرزو داریم بتوانیم همه ساله چنین همایش هایی را برای شناخت فرهنگ مشترک کشورهای نامبرده و تحکیم همبستگی فرهنگی بین آنها برگزار کنیم، تا بدینگونه این فرهنگ گسترده و دیرپای را که از آغاز شهرنشینی انسان ها تا به امروز ادامه دارد بهتر شناخته و پاسداری کنیم.

از طرف انجمن رودکی، دکتر مسعود میرشاهی



اطلاعاتی درباره‌ی فستیوال

هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی (کلن)، امسال با یک پیش درآمد ویژه روز چهارشنبه ۲۱ اکتبر ۲۰۰۱ در سالن نمایش «آلته فویرواخه» آغاز و سپس از تاریخ ۱۶ نوامبر (جمعه) تا ۲۱ نوامبر (چهارشنبه) ۲۰۰۱، در تئاتر «با-تورم»، با شرکت ۱۶ گروه نمایشی، ادامه خواهد یافت.

این گروه‌ها شامل سه گروه آسیائی (از آسیای میانه)، دو گروه ترکی، پنج گروه آلمانی و شش گروه ایرانی (از آلمان، فرانسه، هلند، انگلیس و آمریکا) خواهند بود، نمایشات امسال در سه مقوله تقسیم شده‌اند که عبارتند از: «درام - تاتر»، «رقص - تاتر» و «عروسک - تاتر»!

همچنین، جهت گسترش و برد باز هم بیشتر فستیوال، پیشنهاد شده است که فستیوال امسال زیر نظر یک شورای پنج نفره شامل دو آلمانی، دو ایرانی و یک ترک، و یک مدیر موقت (برای طول فستیوال) اداره شود. این ترکیب به ما اجازه خواهد داد، تا با کار گروهی گسترده‌تر، تقسیم کاری مسئولانه‌تر و امکان استفاده‌ی بیشتر از رسانه‌های گروهی، بر اهداف کوتاه و دراز مدت فستیوال که در دیدگاه Konzeption فستیوال آمده است، هر چه بیشتر تشریح مساعی کرده باشیم.

بدیهی است که همچون سال‌های گذشته، این فستیوال با کمک و حمایت «اداره‌ی فرهنگ کلن» و شخص خانم «ماری هولن کرمر» به کار خود ادامه خواهد داد. به امید فردا!

I «گروه تاتر حمید» از هلند با نمایش «موش و گربه» از «عبید زاکانی» به کارگردانی «حمید عبدالملکی»
II «گروه تاتر دریچه» از آلمان با نمایش «سه نظر درباره‌ی یک مرگ» از «مینا اسدی» به کارگردانی «نیلوفر بیضائی»

III «کارگاه تاتر کلن» از آلمان با نمایش «رابطه‌ی باز زناشویی» از «داریافو» به کارگردانی «علیرضا کوشک جلالی»

IV «گروه «تاتر آفتاب» از انگلیس نمایش «خاطرات یک گاو دیوانه» از «الف - همتی» «رکن الدین خسروی»
V «گروه تاتر پردیس» از آلمان با نمایش «گوراندخت» از «گوتفری» به کارگردانی «ایرج زهری»

VI «گروه تاتر سکوت» از آلمان با نمایش «دوسنگر» از «ابراهیم نبوی» به کارگردانی مجید فلاح زاده
VII «گروه تاتراشپیل بال» از آلمان با نمایش «سفر به پونت» «کار گروهی» «پیتر کورنر»

VIII «گروه تاتر زنگوله» از آلمان با نمایش «دخترای ننه دریا» از «احمد شاملو» «بهرخ حسین بابائی»
IX «گروه صحنه‌ی کوچک فرای بورگ» از آلمان با نمایش «توفان» از «شکسپیر» «سعید مولا»

X «گروه رقص - تاتر بهار» از آلمان کرئوگراف «ناصر بهرامپور»
XI «گروه رقص - تاتر «نکیسا» از فرانسه کرئوگراف «شاهرخ مشکین قلم»

XII «گروه «گات» از آلمان با نمایش «نوای کولیان» از «احمد نورد آموز» به کارگردانی «ماروس آریحر»
XIII «گروه «تاتر فرخ» از انگلیس با نمایش «چهار تک پرده» «ستار لقای» به کارگردانی «سودابه فرخ نیا»

XIV «گروه تاتر «سام» از انگلیس با نمایش «اندر باب زنی که» «تمام رفت ونیمه تمام باز آمد» از «مصطفی شفافی» به کارگردانی «سوسن فرخ نیا»

XV «گروه تاتر «مزدک» از انگلیس آمریکا با نمایش «پرومته دراوین» از ایرج جنتی عطاشی و به کارگردانی ایرج جنتی عطاشی و با شرکت پرویز صیاد، دایوش ایران نژاد شراره مهرین فر

XVI «گروه تاتر گوهر» از آلمان با نمایش «آقای دون کیشوت» از «فرهاد پایار» و به کارگردانی خودش
XVII «گروه تاتر «با» تورم» از آلمان با نمایش «سه بار زندگی» از «یاسمن رضا» به کارگردانی «گرهارد هاگ»

XVIII «انجمن تاتر ایران و آلمان» از آلمان با نمایش «اپرت رزیه‌های شیرین - «کابوس های لیلی» «اقتباس از نظامی و فروغ فرخزاد» به کارگردانی مجید فلاح زاده

XIX «گروه تاتر آرکاداش» از آلمان با نمایش «مسافر» کار گروهی، به کارگردانی شاهین نجاتی
XX «گروه تاتر میترا» از آلمان با نمایش «CHIMÄRE» از «فدریکو کارسیا لورکا» به کارگردانی پرویز برید

XXI «گروه تاتر ثالث» از آلمان با نمایش «نوار آخر» از «ساموئل بکت» به کارگردانی «رحیم فتحی باران»
XXII «گروه تاتر هنر» از ایران؟

XXIII «گروه رقص از یک» از ازبکستان؟
XXIV «گروه تاتر آرامنه» از ارمنستان؟

XXV «گروه رقص - آواز مریم» از آلمان - انگلیس سرپرست مریم آخوندی (یک پیش درآمد ویژه) در ۲۱ اکتبر
* در جریان فستیوال هشتم «کلن» «پنجمین سمینار تاتر در تبعید» نیز برگزار می‌شود

* در جریان فستیوال هشتم (کلن) «نمایش نامه خوانی هم خواهیم داشت و هنرمندانی چون «سیروس سیف»، «نسیم خاکسار»، «ایرج زهری» و ... نمایشنامه خواهند خواند.

«هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی» (کلن) فستیوال جاده‌ی ابریشم

Konzeption und Schwer punkt des 8. iranischen Theaterfestivals Köln Ein Festival der Seidenstraße

«جاده‌ی آنتیک ابریشم» تنها به حیث یک پل زمینی - اقتصادی میان آسیا و اروپا عمل نمی‌کرد. همراه تبادلات عظیم اقتصادی مادی‌ای که از طریق این پل صحرائی بس طولانی صورت می‌گرفت، تبادلات عظیم تری در بیستر آن در جریان بود که این جاده را تبدیل به یک جاده‌ی فضائی متحرک می‌نمود (و می‌نماید): تبادلات و ارتباطات فرهنگی که یکی از نتایج آن به زبان امروزی، یعنی امکان ایجاد «دیالوگ میان فرهنگ‌ها!»

به سخن دیگر، به عنوان مثال، آنچه که «مارکوپولو» در قرن دوازدهم میلادی، از طریق این جاده، از ایتالیا به چین برد، یا از چین به ایتالیا بازگرداند، و از آنجا به آفریقا و بعدها به آمریکا رفت، بیش از آنچه کالا به صورت کمودیتی (Commodity) باشد، به صورت ایده - اندیشه‌ها بود که امکان تیلورشان، یعنی راه تحقق شان دیالوگ بود؛ و دیالوگ، از یکسو، یعنی آغاز شناسائی ها، آغاز دوستی‌ها، آغاز پذیرش دست آوردهای متنوع تمدن بشری، و در نتیجه تحمل و بردباری همگانی، تفاهم بین المللی، و در تحلیل آخر، راه مقابله‌ی مشترک و همگانی با هر پدیده‌ای که



صلح و آرامش را به روی زمین‌مان بر هم می‌زند؛ و از سوی دیگر، دیالوگ یعنی راه توسعه و تکامل وجدان‌ها، یعنی امکان اجازه دادن، حتی به هر فرد، که از هر پایگاه فرهنگی - ایدئولوژیکی که مورد قبولش است، خود را توضیح دهد، خود را تفسیر کند، تا خشونت به عنوان وسیله‌ی اعمال ایده‌ها تقبیح شود؛ و از این قرار دریافت - انگاشت (Konzeption) «هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (فستیوال جاده‌ی ابریشم) که یعنی الف: ایران که یکی از مهم‌ترین نقطه‌ی ثقل‌ها (ستون‌های معلق فرهنگی) این جاده - پل فضائی متحرک است، می‌تواند، همچون گذشته، یکی از مراکز مهم تبادلات فرهنگی هم باشد. ب: تئاتر که یک دیالوگ است میان افراد - فرهنگ‌ها، می‌تواند به صورت یک میانجی هم عمل کند!

به سخن دیگر، در ادامه‌ی راه «هفتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن» (یک فستیوال آسیای نزدیک) که در سال گذشته، سال ۲۰۰۰، با دعوت از ۲۳ گروه نمایشی (شامل سه گروه از افغانستان، ازبکستان و جمهوری آذربایجان) بسیار موفقیت آمیز برگزار شد، امسال قصد بر این است تا با دعوت از گروه‌های نمایشی متنوع‌تر و بیشتری در «فستیوال هشتم» از کشورهای موجود در طول «جاده‌ی ابریشم» بر زمینه‌های ارتباطات فرهنگی به سرعت در حال گسترش میان آسیا و اروپا، یعنی امکان ایجاد «دیالوگ میان فرهنگ‌ها» بیش از پیش پای بفشاریم؛ و از این قرار «نقطه‌ی ثقل» (Schwerpunkt) «هشتمین فستیوال تئاتر ایرانی - کلن»، و از این قرار تشریح مساعی «انجمن تئاتر ایران و آلمان» در طرح فرهنگی سال ۲۰۰۱ سازمان ملل (یونسکو)، تحت عنوان «سال ۲۰۰۱، سال دیالوگ میان فرهنگ‌ها!» به امید فردا

مجید فلاح زاده



از مجموعه در دست انتشار "بخشش"

webmaster@nushazar.de

هفت هزار کیلومتر را پشت سر گذاشته بود که پس از سال‌ها به قصد دیدار خانواده‌اش به ایران بیاید. اما هنوز از هواپیما پیاده نشده و پا بر خاک زادگاهش ننهاده بود که دلش به شور افتاد و از چیزی یا کسی که به درستی نمی‌دانست چیست یا کیست وحشت کرد. پشت خط بازرسی اول در صف پا به پا می‌شد. صف، تند جلو می‌رفت و قلب او تند می‌زد و ضربانش را حس می‌کرد. دلش بی‌جهت شور می‌زد. از دلشوره دست‌هایش یخ کرده بود. بی‌تاب بود. زنی جلوتر ایستاده بود. هرچند نگاه زن دست به گره روسریش می‌برد. شاید زن خیال می‌کرد گره سفت نیست. شاید زن خیال می‌کرد گره سفت‌تر باید باشد، یا حتی کور باید باشد. انگار که سختی یا آسانی گذشتن از خط بازرسی اول به سفتی یا سستی گره روسری بسته بود. نوبت او شد و مقابل باجه ایستاد و گذرنامه‌اش را روی پیشخوان نهاد. باجه‌نشین به عکس گذرنامه نگریست و خیره خیره اندکی بیش از یک لحظه در چشمان او نگریست. فقط سر، و شانه‌های باجه‌نشین پیدا بود. درون باجه پیدا نبود. باجه تارک نبود، اما آنقدر روشن نبود که درونش پیدا باشد. باجه‌نشین گذرنامه را به او پس داد و او هم سرانجام مانند زن که اکنون دیگر پیدا نبود از خط بازرسی اول گذشت. از پی مسافران همچنان می‌رفت و قلبش همچنان تند می‌زد و همچنان بی‌تاب بود.

فرودگاه مهرآباد بزرگ نبود، دیگر آشنا نبود. بیگانه هم نبود. یا دست‌کم به بیگانگی مثلاً فرودگاه دمشق نبود. از روی نوار نقاله چمدانهایش را برداشت. در جستجوی چهارچرخه به اطراف نگاهی انداخت. در اطراف هیچ نشانی از چهارچرخه ندید. تا به خود بیاید، و از خود بپرسد که چگونه اینهمه بار را از مرز بگذرانند، باربری سر رسید، چمدان‌هایش را بر چهارچرخه‌ای نهاد و با خود برد. او از پی باربر به سادگی از خط بازرسی چمدان‌ها هم گذشت. یکی از چرخهای چارچرخه باربر می‌لنگید.

آغوش مادر بوی چادر می‌داد، و بوی صابون، و بوی انتظار، و وقتی که پدرش را در آغوش کشید چشمان پدر به اشک آغشته بود و برادرش داشت در همان هنگام پول باربر را می‌داد. ازدحام در آن هنگام زیاد بود و هوا گرم بود و او از اضطراب و گرما و زیادی ازدحام سرش گیج می‌رفت. مادر با وجود نزدیکی به او از او فاصله داشت و او با وجود دوری از پدر و برادر در میان آنها و همپای آنها به سوی در خروجی فرودگاه می‌رفت.

بیرون هوا مانند هوای نیمه‌شبهای تابستان تهران پاک بود. اگر پاک نبود جور دیگر بود که هرچند اکنون پس از سالها به هوای یک جای بیگانه در یک سرزمین و یک قاره بیگانه می‌مانست، اما پاک یا ناپاک هوای زادگاهش بود و از این نظر با وجود بیگانگی آشنا بود.

در پارکینگ فرودگاه پدر همراه برادر به سراغ اتوموبیل رفت. چمدانها را برادر با خود زودتر برده بود، و این شتاب نابجا او را اکنون همپای مادر کرده بود.

از حال و روز ملیحه پرسید که کجاست و چه می‌کند و چرا به فرودگاه نیامده است. مادر آه کشید و گفت الحمدالله ملیحه هم خوب است، و باز آه کشید و گفت دعاگو و دلتنگ برادرش است و چون خسته بود مانده خانه و باز آه کشید.

مادر از شوهر ملیحه هیچ یاد نکرد و از پسر سه ساله ملیحه هیچ نگفت. او اما می دانست که مادر فراموشکار نیست. پس حدس زد که ملیحه در خانه پدر زندگی می کند. مادر در غیاب او پیر شده بود، بی حوصله و احتمالاً مثل همیشه دست تنها بود. مادر سر پیری چگونه از ملیحه و از پسر سه ساله ملیحه مواظبت می کند؟

برادر بوق زد. آنها سوار پیکان شدند. معلوم نبود چرا پدر دستپاچه است. مادر ساکت بود و در خود فرورفته بود و در طول راه چادر بر شانه هاش فرولغزیده بود. او هرچندگاه که سکوت می آمد از پنجره به آسمان می نگریست. ماه میان آسپهان درخششی دیگر داشت. در تاریکی، راه ها را از یکدیگر باز نمی شناخت و جاده هم هیچ حریم نداشت. اما در این ساعت شب همه جا خلوت بود. آنها سایه های تک درختان و کورسوی نور شهرک ها و کارخانه ها و کارگاه های اطراف جاده کرج را پشت سر می گذاشتند. پدر از هفت هشت سال گذشته پرس و جو می کرد. دلش می خواست با پدر از قلب بیمارش سخن بگوید و از این که ناگهان کارش را از دست داد. دلش می خواست با پدر از معشوقه اش سخن بگوید که در سه سال گذشته با او بیگانه می شد. اما به جای این همه فقط از هوای سرد آلمان سخن گفت و از خدمات درمانی رایگان. نه. پشیمان نبود که به آلمان مهاجرت کرده است. هیچ غمی نیست جز دوری از شما. او هرچند که در طول راه مدام حرف می زد، اما ذهنش بیشتر پی مناظر بود. پدر مدام خدا را شکر می گفت و او می دانست که مادر به او چشم دوخته است و از دیدن او سیر نمی شود و از دیدن او حظ می کند. مادر هر چندگاه که کامیونی غرش کنان می گذشت زیر لب دعا می خواند. برادرش چشم به جاده دوخته بود. انگار می ترسید سیاهی جاده را ناگهان از سیاهی دشت تشخیص ندهد. چگونه می شود در یک جاده بی حریم راند؟

آنها پشت سد تقاطع راه آهن توقف کرده بودند. قطار مسافربری تهران - تبریز لخ کنان می گذشت. چراغ کویپه ها، جابه جا روشن بود، و او یک لحظه به صدها مسافر قطار شبرو اندیشید: کجا و چگونه می زیستند؟ غمها و شادیهایشان چه بود؟ از آنها چه می دانست؟ برادرش با انگشتان دست راست روی فرمان ضرب گرفته بود. از یونجه زاران بوی کود می آمد. اتاق سوزن بان روشن بود و سوزن بان در اتاقکی که در دشت مانند فانوس روشن بود، سر در قفا فروبرده بود. شاید داشت چرت می زد. برادر اما در همان حال از سختی زندگی سخن می گفت و از گرانی قیمتها، از نوعروسش هم گفت و از این که زن سازگاری ست. سوزن بان هنوز سر در قفا داشت، و قطار دور می شد. برادر بوق که زد چرت سوزن بان پاره شد. نتیجه پارگی چرت سوزن بان باز شدن ناگهانی راه بود. راه باز شده بود، اما لحن برادر همچنان سرزنش آمیز بود. مگر نمی بینی که پدر پیر است، و مادر از کارافتاده؟ من هم زندگی دارم. من هم می خواهم زندگی کنم. گناه من چیست که در اینجا ماندگار شدم؟ پدر با تحکم گفت خدا بزرگ است، و ناشکر نباید بود. انگار تندخویی پنهان برادر را دریافته بود. با پدر یک لحظه احساس نزدیکی کرد، و از برادر باز هم دورتر شد.

در غیاب او درختان آلبالوی باغ خانه پدری تنومندتر شده بودند. سپیدارها هم بلندبالتر از پیش بودند و شاخه هاشان همچنان آشیانه سارها بود. از صدای حرکت اتوموبیل بر شترار سارها پریدند، یک لحظه از مقابل ماه گذشتند و در میان شاخ و برگ سپیدارهای باغ همسایه ناگهان ناپدید شدند.

ملیحه دست به سینه در قاب در به در تکیه داده بود. برادرش داشت چمدانها را از صندوق عقب اتوموبیل بیرون می آورد. پدر همراه با مادر با قامتی که اکنون از پس ساعتها انتظار دوتا می نمود به سوی در می رفت، و او همچنان در تاریک روشنای باغ به ملیحه می نگریست که مانند مجسمه ای بی حرکت به قاب در تکیه داده بود. چمدانها را برداشتند و رفتند، و به در

که رسیدند عروس خانم، همسرِ برادر هم لبخندزنان و خوش آمدگویان از پشت ملیحه در قاب در ظاهر شد. ملیحه را در آغوش گرفت و در آغوش فشرد و در آغوش خود نگه داشت. ملیحه سر بر شانه اش گذاشته بود. نه گریست و نه حتی به خوش آمد نیم جمله ای گفت. این زن آیا همان خواهر شاداب پانزده سال پیش است؟

با عروس خانم دست داد. دست بر گردن ملیحه انداخته بود با عروس خانم خوش و بش می کرد. اما حواسش پی ملیحه بود. شادابی ملیحه در کدام سال غیبت دراز رفت؟ باغ هر چند که با درختان تنومند آلبالو و سپیدارهای بالابلند همان باغ بود، اما درون خانه دگرگون شده بود. از يك خانه جادار دو خانه تنگ درآورده بودند. در تنگنای یکی از دو خانه تنگ برادر و عروس خانمش جا گرفته بودند و در تنگنای خانه دوم پدر و مادر و ملیحه و بچه سه ساله اش. می گفتند خواهرزاده ای که تاکنون ندیده بود خواب است و گفته بودند نرود بالای سرش که بچه، طفلك بیدار می شود.

عروس خانم سفره انداخته بود. ملیحه نشسته بود بر میل خیره انگار به دیوار می نگریست. هرچند که دیوار هیچ چیز دیدنی نداشت. مادر رفته بود که پیش از قضا شدن نماز مغرب هفت زکعت نماز مغرب و عشايش را بگزارد. برادر هنوز از راه رسیده نرسیده تلویزیون نگاه می کرد. پای سفره به عادت، دراز به دراز خود را به آرنج دست راست یله داده بود داشت يك سریال ایرانی می دید. برادر در همان حال می گفت سریالی که او می بیند، پربیننده ترین برنامه تلویزیون است. در لحن برادر چیزی وجود داشت شبیه تفرعن. انگار که او - برادر - سریال را ساخته بود یا پربیننده بودن سریال به دیدن یا ندیدن او بستگی داشت. صدای پدر را - پیش از آن که به باغ برود - از آشپزخانه یا از جایی دیگر که به درستی نمی دانست کجاست شنید که به فریاد می گفت حالا چه وقت تلویزیون دیدن است؟ او از خود پرسید پدر این وقت شب در باغ چکار دارد؟

مادر هر چه اصرار کرد، ملیحه هیچ لب به غذا نزد. پدر هم سر سفره نبود. برادر تند و باولع شامش را می خورد، و با مادر تندخویی می کرد: ولش کن. مگر نمی بینی دیوانه است؟ خیال می کند که غذا را مسموم کرده اند. نعوذبالله حضرت ابوالفضل را می بیند. برادر با او صحبت می کرد یا با مادر؟ ملیحه اما همچنان مانند يك شب دراز زمستانی خاموش بود. در خاموشی ملیحه، برادر به جنون ملیحه تلخ می خندید. عروس خانم از زیر چشم به او می نگریست. انگار که می خواست بگوید: می بینی چه وضعی ست؟ مگر من خون کرده ام؟ اگر يك آلونك مستقل داشته باشیم، در همین نزدیکی ...

مادر هر چه اصرار کرد، ملیحه هیچ لب به غذا نزد. سفره را هم جمع نکرد. خانم جان، ادیتش نکنید. گناه دارد. ما که هنوز نمرده ایم. من سفره را جمع می کنم. شما بنشینید. خسته اید. من سفره را جمع می کنم. ظرفها را هم من می شویم. برادر حظ زنش را می کرد. انگار می خواست بگوید: نگاه کن که چگونه گربه را دم حجله کشته ام.

صدای شست و شوی ظرفها از آشپزخانه می آمد. مادر، ملیحه را با خود به آشپزخانه برده بود هرچه تلاش می کرد به ملیحه داروی شبش را بخوراند نمی شد. می خواهید مسموم کنید. نمی خواهم. نمی خورم. آیا می بایست پادرمیانی می کرد؟ بی قرار بود. قلبش تند می زد. نبضش را که گرفت، قلبش هرچند گاه مکث داشت. داروی قلبش را پنهان از چشم برادر روی زبان گذاشت و با جرعه ای چای فروداد.

سراغ چمدانهایش رفت. چمدانها در اتاقی بود که کودکی و نوجوانیش را در آنجا گذرانده بود. در اتاق را که گشود، یکه خورد. اتاقی که او در خاطر داشت، تنگ و تاریک نبود. پنجره اتاقی که او در خاطر داشت به ضلع شرقی باغ گشوده می شد، و صبحها که خورشید از شرق طلوع

می‌کرد، اتاق از نور سحرگاه پر می‌شد. اکنون در يك گوشه تخت ملیحه بود، و باقیمانده فضای اتاق را اسبابهایی که او نمی‌شناخت پر کرده بود. کتابهایش کجا بود؟

با چمدان سوغاتیها به نشیمن بازگشت. چمدان پر بود، اما با وجود پُری چمدان احساس می‌کرد که با دست خالی بازگشته است. برادر شلوار جینش را می‌پوشید، عروس‌خانم با دستهای خیس در قاب در آشپزخانه ایستاده بود چشم به چمدان دوخته بود. يك جفت کفش طبی به مادر داد. زانوهای مادر آرتروز داشت و کفش طبی می‌خواست و در ایران کفش طبی نبود، یا اگر هم بود گران بود و با این حال هیچ مؤثر نبود. بارانی عروس‌خانم را گذاشت روی مبل. عروس‌خانم شادی‌کنان رفت که اول کف دستهایش را بشوید، بعد بارانی را تن کند. شلوار جین به اندازه يك نمره به تن برادر کوچک بود؛ مهم نیست. می‌شود فروختش و با پول آن و به جای آن يك شلوار جین دیگر خرید که اندازه باشد. مادر کفش طبی را نپوشید. آن را جفت کرد و پیش پای پایه مبل گذاشت تا سر فرصت، در خلوت شاید روزی آنها را پاکند. ملیحه از دیدن کت و دامن شاد نشد. نگاه ملیحه حس نداشت. شاید کت و دامن را اصلاً ندید، یا اگر دید از دیدن آن شاد نشد. عروس‌خانم اما شاد بود و شادیش از دیدن کت و دامن بیشتر شد. عروس‌خانم کت و دامن ملیحه را پوشید در اتاق چرخی زد. اوقات برادر از نمایش زن تلخ شد و این تلخی، سریع در چهره‌اش به اخم تبدیل شد. مادر سر به زیر انداخته بود به کفش طبی می‌نگریست. کفش، مادر جان برای پوشیدن است نه برای یادگاری. من از این پس هر سال می‌آیم و هر سال با خود يك جفت کفش طبی برایت می‌آورم و برای ملیحه هم هر سال يك دست کت و دامن شیک اگر بخواهد، و قول می‌دهم که شلوار جین برادر هم سال آینده اندازه‌اش باشد و عروس‌خانم هم اگر بارانی دوست ندارد بگوید که سال دیگر هر چه دوست داشت برایش بیاورم. پس پدر کجاست، چرا نمی‌آید پالتوش را تنش کند که ببینیم اندازه است یا نه؟ راستی مادر جان! کتابهایم چه شد؟ کتابهایم کجاست؟

کتابهایم در صندوقچه مادر بود و صندوقچه با گل میخهای برنجی در زیرزمین بود. از پله‌های آهنی پایین آمد و به سوی صندوقخانه رفت. زیرزمین خانه پدري آشنا تر از اتاقها بود. در اینجا او سالهای نوجوانی را مانند يك کیمیاگر با ساختن عرق کشمش و انداختن آجیو و گرفتن شراب از محصول تاکستان کوچک باغ همسایه گذرانده بود. در صندوقخانه را که گشود، ناگهان پدر را در روشنایی زنده چراغ دید. بوی تریاک با بوی نم صندوقخانه آمیخته بود و شرم پدر در روشنایی چراغ آشکارتر از آن بود که بشود پنهانش کرد. پدر که بساط تریاک‌کشی را برچیده بود، می‌خواست برگردد و برود و بخوابد. او از آمدن به صندوقخانه پشیمان بود. روزگاری پدر او را در صندوقخانه مادر غافلگیر می‌کرد، اکنون او پدر را غافلگیر کرده بود. آدمم سراغتان که پالتوتان را بپوشید. امیدوارم اندازه باشد.

پدر خوابیده بود. برادر و عروس‌خانمش به تنگنای خانه خود پناه آورده بودند. او و ملیحه کنار یکدیگر در بهارخواب نشسته بودند. مادر در آشپزخانه داشت هندوانه قاچ می‌کرد. آسمان پرستاره بود. نسیم می‌وزید و از دور صداهای شب می‌آمد. صدای شب با صدای درهم شدن شاخ و برگ درختان و صدای آب که به آب‌انبار همسایه می‌ریخت یکی می‌شد. صدای یگانگی واضحتر از پیش به گوش می‌آمد، و وضوح یگانگی اجزای طبیعت در این وقت شب همراه با سکوت ملیحه او را می‌ترساند. از آینده می‌ترسید. می‌ترسید اجازه خروج نگیرد. می‌ترسید در آلمان دوباره کار پیدا نکند. از فقر می‌ترسید، از ضربان نبضش می‌ترسید. می‌ترسید نظم ضربان نبضش دوباره آشفته شود. ترس از آشفتگی نبض و ترس از بیماری و فقر او را به مرگ نزدیک می‌کرد. دست ملیحه را در دست گرفت. ملیحه جان! نترس. با هم می‌رویم آلمان. دردت را درمان می‌کنیم. خنده از نو به لبهات می‌آید. از نو عاشق می‌شوی. زندگی از نو

در یکی از همین روزها

• گابریل گارسیا مارکس
Gabriel Garcia Marquez

• ترجمان: ایرج زهری

دوشنبه هوا از دم دمه های صبح ولرم بود و بارانی. دن ائورلیو اسکویار، دندان پزشکی بی مدرک و سحرخیز، ساعت شش مطبش را باز کرد. از گنجۀ شیشه ای یک دست دندان مصنوعی که هنوز در قالب بود و مشتی اسباب ابزار کار بیرون آورد و آنها را به شیوۀ معمول در نمایشگاه ها، به ترتیب قد و قواره روی میز چید. دن ائورلیو پیراهنی به تن داشت بدون یقه، که با دگمه طلا زیر گلو بسته بود. شلوارش با بند شلوار به شانۀ هایش آویزان بود. دن ائورلیو باریک اندام بود، حالتش به عصا قورت داده ها شباهت داشت و نگاهش مثل آدم های سنگین گوش تو عوالم دیگری سیر می کرد.

وقتی ابزار کار را روی میز جور کرد دستگاه متۀ الکتریکی دندان پزشکی را کشاند طرف صندلی خم شو، نشست روی صندلی و مشغول صافکاری دندان مصنوعی شد، ولی از حالت صورتش معلوم بود که حواسش جای دیگر است. با وجود این کارش را عینهو ماشین انجام می داد، حتی پدال متۀ الکتریکی را هم، اگر چه احتیاجی بهش نداشت به کار انداخته بود.

ساعت هشت که شد دست از کار کشید، از پنجره به آسمان نگاه کرد، دید دو تا کرس روی سقف خانۀ همسایه نشسته اند و دارند تو آفتاب خودشان را خشک می کنند. دوباره کارش را از سر گرفت. داشت فکر می کرد که باران، پیش از ظهر شروع خواهد شد که صدای گوش خراش پسر یازده ساله اش رشته افکارش را پاره کرد.

- پاپا! پاپا! - بنال!

- شهردار می گه تو باید دندان کرسی شو بکشی. - بهش بگو، من خونه نیستم.
حالا داشت دندان طلا را جلا می داد. دندان را گرفته بود جلوی صورتش و با یک چشم نیم بسته و یک چشم باز براندازش می کرد. پسرک فریاد زد: - می گه تو، خونه ای، چون صداتو شنیده.

دندان پزشکی که هنوز تو خط دندان طلا بود، آنرا پهلوی کارهای تمام شده گذاشت و گفت:

- چه بهتر!

دوباره صدای ویژویژ مته را راه انداخت. از یک جعبۀ مقواتی که کارهای آماده را در آن نگهداری می کرد، یک پل دندان بیرون کشید و مشغول تمیز کردن و برق انداختن آن شد.

- پاپا! پاپا! - دیگه چه خبره؟

شروع می شود. یک لحظه فشار دست ملیحه را در دستش احساس کرد. شاید هم خیال می کرد که فشار دست ملیحه را حس کرده است. مادر اما در همین هنگام با سینی هندوانه در دست در درگاه ظاهر شد. او دست ملیحه را همچنان در دست داشت. دست ملیحه گرم بود. ملیحه زیبا بود. مادر با چادری که همواره بر شانۀ فرومی لغزید زیبا بود. یگانگی اجزای طبیعت و سرخی قاچ هندوانه بر سینی نقره زیبا بود. آه! یگانگی، زیبایی، ترس، ملیحه، آلمان و هندوانه

...

حالت صورتش همان بود که بود.

- می‌گه، اگه دندونش رو نکشی. با یه گوله ترتیب تو می‌ده.

دندان‌پزشگ با خون‌سردی و اطمینان خاطر کامل، بدون شتاب، پا را از روی پدال مته برداشت، نیش مته را کنار زد، کشوی پائینی میز را تا آخر کشید جلو، توی کشوی یک هفت تیر بود. گفت: «عالی شد، بهش بگو باشه، بیا بالا، با یه گوله ترتیب منو بده!»

صندلی خم شو را چرخاند، طوری که روبروی در ورودی قرار گرفت و دستش را گذاشت روی لبه کشو، شهردار در آستانه در هویدا شد. لپ‌چپش را تراشیده بود. اما روی لپ‌راستش که باد کرده بود و درد می‌کرد ریش پنج روزه سبز شده بود. دندان‌پزشگ توی چشم‌های پف کرده او شب‌های طاقت فرسای درد را دید. کشو را با نوک انگشت تو زد و با لحنی ملایم گفت: بنشینید!

شهردار گفت: صبح شما به خیر!

دندان‌پزشگ گفت: صبح شما هم به خیر!

تمام مدتی که وسایل و ابزار جراحی در حال جوشیدن بود شهردار سرش را به سر پناه صندلی تکیه داد و حس کرد حالش یک خرده بهتر شده است. باد سردی به پشتش خورد.

مطب محقری بود. یک صندلی چوبی، مته و پدال و گنجه‌ای با چند ظرف چینی. جلوی صندلی پنجره‌ای و پاراوانی به بلندی قد آدم. وقتی احساس کرد دندان‌پزشگ دارد نزدیک می‌شود، پاهایش را محکم به هم فشار داد و دهانش را باز کرد.

دن اتورلیو اسکوبار سر او را به طرف نور گرداند. بعد از اینکه دندان‌کرسی آبه‌سه کرده را آزمایش کرد، با احتیاط تمام دستی به چانه شهردار زد و گفت:

- باید بدون بیهوشی کشیدش.

- چرا؟

- چون آبه‌سه کرده.

شهردار تو چشم‌های او خیره شد، سعی کرد زهرخند بزند و گفت:

- باشه.

دندان‌پزشگ لبخند نزد. ظرفی را که در آن ابزار کار را جوشانده بود روی میز گذاشت. بدون کوچکترین شتاب، با دست‌پاچگی، یک یک ابزار را با انبر بیرون کشید. بعد بازو و کاسه آب دهان را با نوک پا جلو کشید و رفت که دست‌هایش را در دستشویی بشوید. شهردار همه جا با نگاه، تعقیبش می‌کرد.

دندان عقل فک پائین بود. دندان‌پزشگ پاهایش را از هم باز کرد و گازانبر داغ را روی دندان گذاشت. شهردار خودش را به دسته‌های صندلی قفل کرد و هر چه قوت در بدن داشت گذاشت روی پاها. حس کرد کلیه‌هایش یخ بسته، چیزی نمانده است که بترکد، با اینهمه به روی خودش نیاورد. دندان‌پزشگ تنها با میچ کار می‌کرد. بدون عصبانیت و خشونت، برعکس با احساس ترحم و تلخی گفت:

- جناب سروان، اینو بذارید به حساب اون بیست نفری که از ما کشید.

شهردار صدای خرد شدن استخوان را در چانه‌اش شنید، چشم‌هایش پر از اشک شد، اما تا لحظه‌ای که بیرون آمدن دندان را به چشم خود ندید، خودش را نگاهداشت. بعد، از پشت پرده اشک به دندانش خیره شد. به

رومر (ROMER)

شاد و سرحال، جمعیت این سو و آن سوی «رومر» موج میزند. میدانچه ایست «رومر» که سال هاست، بیش از هر چیز، به تماشای شادی نشسته است. راه باریکه هائی به «رودخانه‌ی ماین» و کلیسای بزرگ شهر فرانکفورت و مرکز شهر وصل اش می کنند. حصار میدان، ساختمان های چوبی نقاشی شده اند، که بارنگ های روشن و زنده تابلوهایی زیبا و چشمزن را می مانند. تابش آفتاب، مردم را شادتر کرده است و تابلوها را نیز چشمگیرتر. بساطی ها پای ساختمان ها بساط کرده اند. سوسیس های کبابی، دودی مطبوع و اشتهاآور به راه انداخته اند. آبجوی خنک و سوسیس کباب شده، بیش از هر چیز بلعیده می شود. آواره ها و تبعیدی ها هم گشوده ای بساط کرده اند. کرد و ترک و السالوادری و ایرانی و فلسطینی، کتاب و روزنامه و غذا می فروشند. بر میزها و دیوارهای پشت میزهایشان، عکس و پوستر چسبانده اند. خون و گلوله و بر دار آویخته و پیکرهای سوراخ سوراخ شده‌ی، پای چوبه های تیرباران.

آنجا که او می رقصد، جمعیت بیشتر است، برابر راه باریکه ای که میدان را به کلیسا می رساند. کلیسا بلند و پر ابهت، میانهای تابلوئی ست که او برابزش به رقص در آمده است. قری به کمر می ریزد، و دست و گردن آنگونه موزون و آرام می جنبانند که تردیدی بر جای نمی ماند که از رقص سر رشته دارد. کفش پاشنه بلند سفید و برآقی به پا

نظرش عجیب آمد که این همان موجودی باشد که پنج شب آزرگار شدیدترین شکنجه ها را به سرش آورده باشد سرش را بالای کاسه آب دهان سرازیر نگهداشته بود و عرق می ریخت، نفسش بیرون نمی آمد، فرنجش را که یک قطار فشنگ رویش حمایل بود باز کرد. توی جیب شلوارش دنبال دستمال گشت. دندان پزشکی دستمال تمیزی به طرفش گرفت گفت:

- اشک هاتونو پاک کنید!

شهردار اشک هایش را پاک کرد. سر تا به پای لرزید. موقعی که دندان پزشکی داشت دستهایش را می شست، نگاهش به سقف اطاق افتاد که از گلوله سوراخ شده بود و تار عنکبوت بسته بود. تخم تار عنکبوت و حشره های مکیده و خشک شده را نگاه کرد. دندان پزشکی رویش را برگرداند و در حالی که دست هایش را خشک می کرد گفت:

- استراحت، قره قره آب نمک!

شهردار از صندلی بلند شد، سگرمه ها درهم، سلام نظامی داد و خدا حافظی کرد. در حالیکه مهمیزهایش به هم میخورد و فرنجش باز بود گفت:

- صورت حساب را برام بفرستید!

- برای خودتون، یا برای شهرداری؟

شهردار سرش را حتی یک لحظه هم برنگرداند، در را پشت سر خود به هم زد و در حالیکه از پرچین فلزی خانه بیرون می زد گفت:

- یکی از یکی دیگه گه تر!

دارد، و جوراب شلواری سیاه رنگی که شورتی قرمز نیز بر آن کشیده شده است. دامن اش توری سیاه و کوتاه ست و پیراهن اش توری قرمز. سینه بندی سیاه به سینه بسته است. چرخ که میزند باد حتی زیر دامن اش نمی ریزد. موها را که پریشان می کند، دخترک گیتار زن می خندد، و خنده زیباترش می کند.

باقی به کار خودشان هستند. ارکستر نه برای او، او با آهنگ ارکستر می رقصد.

گاه به آرامی، گاه تند، جماعت دست می زنند، می خندند و پچپچه می کنند. «الس» که می رقصد، صدای انفجار خنده در میدانچه می پیچد. با چشم های بسته، دستی حلقه کرده به کمربار و دستی دیگر فرو شده در پنجه هایش. گاه سر بر شانه های او می گذارد. سر و گردن که کج می کند، موهای صاف و بلند جو گندمی اش، از شانه ها حتی، فرو می ریزند.

مردی، آرام و پاورچین خودش را به او می رساند. می آید تا با او برقصد. پیش از آنکه به او برسد کت کهنه و شیشیه ی آبجویش را کناری می گذارد. چشم که باز می کند در آغوش اوست، با قامتی کشیده و موهایی بلند و طلایی، و چشمانی درشت و آبی، چهل و پنجساله می نماید، که سر به سینه اش می گذارد.

شوری به چشم و جسم تماشاچیان می پاشند، که دست زنان هلله ای راه می اندازند. دیگر والس نمی رقصند، رقصی تند که انگاری چرخ میزنند، با هم و گاه تنها. مرد اما از نفس می افتد. نفس زنان خودش را به شیشه ی آبجو و کت اش می رساند، و همان جا می نشیند.

او اما می رقصد و می چرخد. وقتی پیراهن توری قرمز از تن در می آورد، هلله ها بالا می گیرد. جز تکت و توکی مابقی دست میزنند. دو دست به پشت سینه می برد تا سینه بندش را باز کند، سرگیجه اما امانش نمی دهد. بر زمین کوبیده می شود. جمعیت آرام می گیرد، ارکستر اما کار خودش را می کند. مرد به سویش می آید. شادی ها با دیدن غشیان از چهره ها می گریزد. می نشانندش. تکه های خلط و غذای مانده بر شانه و بر سبیل و مو و ریش جو گندمی بلندش را پاک می کند. هنوز اما تکه هایی روی موهای گیجگاهی و آهیانه اش است. زیر بازوش را می گیرد و به سوی راه باریکه ای رو به کلیسا می بردش.

جمعیت به دور سکوئی که بساط ساز و ضرب روی آن پهن است، حلقه میزند. هیچکس با آن دو مرد نمی رود. دخترک گیتار زن گاه سر می چرخاند، و ردشان را دنبال می کند.

فرانکفورت ۱۹۸۸

نیشخند

کلمات بزرگان

مرد باید دوبار بحمام برود : یکی وقتیکه یدنمایاید، یکی وقتیکه از دنیا
میرود (شاد روان درویش نظیف علیشاه)
ریش زینت مردست (شیخ ابوالحسن ترمذی)
گاو شاخ دارد (مولانا بقرالدین ابوالمدرس قرمطی)
زن کاری، مردکاری، تابگردد روزگاری (دکتر گوستاو لومال)
با يك کبریت سه سیگار نباید آتش زد (مادام کلثوم تنه)
پول یوفاناج است داراک نیست (دانیال نبی)

اسم مستعار

شما در ایران قدر زندگی راحت و آزاد رو نمیدونید، میرید میاید، کسی باهاتون کاری نداره، مجبور نیستین هر وقت از خونه میخوان بیرون برین اول سر بکشین تو کوچه، نگاه کنید ببینید، آدم ناشناسی نیست که بخواد شما رو ترور کنه، ولی زندگی در غرب خیلی مشکله مخصوصاً برای کسی که پناهنده سیاسی باشد.

لندن بودم برای داستان خوانی، در ضمن سری هم به یکی از مغازه های ایرانی زدم، میخواستم مقداری شیرینی و ترشی و زرشک بخرم با سماق. مشغول سوا کردن خیار بودم که یکدفعه یک آقائی با ریش و پشم انبوه و عینک سیاه به من لحظه ای خیره شد، و گفت: اردوخوانی خودتی. گفتم با اجازه شما بله. قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم دست انداخت گردنم و ماچ و بوسه. من در حالیکه خشکم زده بود گفتم: معذرت می خوام آقا شما رو به جا نمیارم. - چطور به جا نمیاری؟ آ، د، منو نمیشناسی؟.

هر چی به مغز علیل خودم فشار آوردم کسی به اسم آ، د یادم نیومد. گفتم قربان معذرت می خوام من واقعا شما رو به جا نمیارم. سرش رو آورد دم گوشم آهسته گفت: رمضانقلی خال بنفش سیاه باز، یکدفعه دوزاریم افتاد و دوباره با هم ماچ بوسه کردیم من معذرت خواستم از اینکه همون لحظه اول ایشون رو به جا نیاوردم.

آقای آ، د و خانمش فرنگیس خانم با دو تا بچه پونزده شونزده ساله اشون در حدود ده سال پیش اومدن بلژیک و من به زحمت زیاد کار پناهندگی سیاسیش رو با هزار دوزو کلک درست کردم، بعد از اینکه پناهندگیش رو گرفتن یکدفعه ناپدید شدن، تا اینکه حالا دیدمش پرسیدم: چرا همون اول اسمت رونگفتی گفت: هیس یواش حرف بزنی آ، د: مخفف «البرت دیزی» اسم مستعارمه واسه اینکه نمیخوام کسی بدونه من کیم، همه منو به اسم آ، د میشناسن، آدم که مرد سیاسی شد، پناهنده سیاسی شد همه جا دنبالشن که ترورش کنن، مأموران جمهوری اسلامی همه جا هستند، حتی انگلیسا پول میگیرن و جاسوسی میکنن، بر پدر این پول لعنت.

داشتیم حرف میزدیم که یک خانم جافاده بلوند اومد دست انداخت زیر بغل آقای آ، د، یک ماچش هم کرد. من تعجب کردم، متوجه تعجب من شد، به انگلیسی خانم رو به عنوان همسرش به من معرفی کرد. بنده از آشنائی با خانم اظهار خوشوقتی کردم، ولی نتونستم جلوی خودم بگیرم و پرسیدم، پس از فرنگیس خانم جدا شدید، گفت نه این خانم همسر مستعارمه. داشتم شاخ در میاوردم. در حالیکه آقای آ، د مواظب اطرافش بود قدم زنون رفتیم به طرف خونه اش، از اونجا زیاد دور نبود.

آپارتمانی بود در طبقه سوم یک خانه پنج طبقه. قبل از اینکه آقای آ، د کلید بندازه درو باز کنه در جعبه نامه هاش باز کرد و دو سه تا نامه توش بود برداشت، دیدم رو جعبه نوشته: ل، ن، باز هم فضولی کردم و گفتم: اشتباهس نامه های کس دیگری رو ورنداشتی؟ گفت نه، این هم یک اسم مستعار دیگمه روی زنگ در آپارتمان و قوطی نامه ام نوشتم که کسی ندونه من اینجا زندگی می کنم. رفتیم تو دیدم دو تا بچه ده دوازده ساله چینی یا ژاپنی تو آپارتمان دارن بازی می کنن. گفتم حتما خواستی خیر کنی این بچه ها رو به فرزندی قبول کردی؟ گفت: نه، اینها بچه های مستعار منن. حرف شد از ایران، شروع کرد بد گفتن از وضع زندگی، از گرونی نون دونه ای؟ تخم مرغ کیلویی؟ وضع ترافیک، عدم آزادی. گفتم چه خوب از بعد از این همه سال به این خوبی از همه چی خبر داری. گفت: همین دو هفته پیش ایران بودم، سالی دوسه دفعه میرم بر میگرم، آخه اگه نرم مستاجر ام خیال میکنند مردم، دیگه

کرایه خونه هام رو به حسابم نمیریزن، و چس صنار هم حقوق بازنشستگی دارم که اونم میرم میگیرم. در ضمن یک گربه نره خر از اطاق بغلی اومد نزدیکم، دست بردم که نوازشش کنم یکدفعه واق زد و دستم رو گاز گرفت. گفتم اینکه سگه چرا شکل گربه اش کردی؟ گفت این سگ مستعاره.

به اسم چیزهای نشینده و ندیده داشتم شاخ در میاوردم. گفت خوب، شما اسم مستعار نداری؟ گفتم نه بابا اسممون همونیکه بابانته اسمون رو مون گذاشتن، تنها چیزی هم که ارث به ما رسیده همین اردوخوانی اسم فامیلونه. گفت: نمیترسی جمهوری اسلامی ترورت کنه؟ گفتم: از من آدم مهم تر تو این دنیا آنقدر هست که به ما نمیرسه، من نه سر پیازم نه ته پیاز. گفت: مگه میخوان تاس کباب درست کنن که دنبال پیاز بگردن، آدم وقتی پناهنده سیاسی شد جونش همیشه در خطره. در این بین یک خانم مسن با لباس عربی وارد شد، من خیال کردم همسایه است، اومده چیزی بخواد، آقای آ، د به زبان انگلیسی خانم رو به عنوان مادرزن مستعارش معرفی کرد. حتما شما حالت تعجب من رو درك می کنید، بازم سر حرف واز شد، یدفعه آقای آ، د با چشمانی خیره شروع کرد به من نگاه کردن، من در وجودم شک کردم و به خودم نگاه کردم بینم دکمه شلوارم وازه، یا دکمه پرهنم رو بالا پائین بستم، هر چی نگاه کردم چیز قابل توجهی ندیدم، در همون حالت آقای آ، د از من پرسید نکته تو هم جاسوس جمهوری اسلامی باشی، اومدی لندن منو شناسائی کنی وگرنه چطور جرات می کنی بدون اسم مستعار راست راست راه بری و کسی هم باهات کاری نداشته باشه. من شروع کردم به قسم آیه خوردن و اضافه کردم تو که کاری نمی کنی نه چیزی میوسی نه در تظاهرات شرکت میکنی به قول خودت جشن های سفارت رو هم برای دلی از عزا در آوردن میری، جمهوری اسلامی دلیلی برای دشمنی با تو نداره، تازه ایران هم میری برمیگردی اگه بخوان بگیرنت همونجا میگیرن، خوشبختانه در این موقع که من داشتم از خودم با زحمت دفاع میکردم فرنگیس خانم همسر آقای آ، د با یک مرد غول پیکر سیاه آمد با من دست داد و آقای سیا پوست رو هم به عنوان همسر مستعار خودش معرفی کرد.

این یک گوشه از کوچه تنگ وباریک و کوچک از مشکلات زندگی در غرب برای پناهندگان سیاسی ایرانی است.



قیمت کتاب

یکی از خوانندگان مشهور ایرانی در غرب، از امریکا قرار بود بیاید و در بروکسل برنامه اجرا کند. جای بسیار بزرگ مناسبی هم برای این کار در نظر گرفته بودند. روز کنسرت من هم با اجازه برگزار کننده، در سالن انتظار میزی در حدود دو متر گذاشتم و رویش تعدادی از کتابهای خودم و چند تا هم از کتابهای دوستان نزدیک را روی آن برای فروش چیدم.

قیمت بلیط ورودی، اگر قبلا خریداری میشد ۱۰۰ فرانک (۵۰ مارک) و موقع اجرای کنسرت ۱۳۰۰ فرانک (۶۵ مارک) بود. جمعیتی در حدود ۲۷۰۰ نفر آمده بود، به عده ای هم بلیط نرسید و دعوا کتک کاری شد. کنار میز کتاب من یک بار بود که در آن آبجو و انواع نوشابه های غیر الکلی با ساندویچ های مختلف میفروختند. قبل از

ورود به سالن مردم از سروکول هم برای خرید ساندویچ و نوشابه بالا میرفتند ولی کسی محل سگ هم به من نمیگذاشت، حضار با نگاه تحقیرآمیزی به من نگاه می کردند، آشنایان در عین سلام علیک چاکرم و نوکرم از دور سعی میکردند دوستانشان متوجه نشوند که با من آشنایی دارند، (از نظرشان من مشغول گدائی بودم) گاهی هم کسی نزدیک کتابها میامد در ضمن سر تکان دادن به من، با بی تفاوتی به کتابها هم نگاه می کردند. برنامه کنسرت شروع شد، باز هم مردم از سروکول هم برای خرید ساندویچ و نوشابه بالا میرفتند و آنها هم که چیزی از بار نصیبشان شده بود بلاعجله می خوردند، چون حق نداشتند با خوردنی یا نوشیدنی وارد سالن بشوند. بالاخره برای اینکه مردم برای شنیدن آوازخواننده به سالن بروند بار را تعطیل کردند.

من دست از پا درازتر چاره ای جز صبر نداشتم. موقع (انتراک) تنفس، مردم از سالن بیرون دویدند و به بار حمله کردند. من شرمند سر به زیر منتظر بودم بلکه کسی بیاید از من کتابی بخرد. مگر نگفته اند صبر و ظفر از دوستان قدیمند، بالاخره معجزه شد و یک نفر را که پنهانده سیاسی است و با هم سالهاست آشنائی دوری داریم آمد، در حالیکه یک دستش ساندویچ و دست دیگرش قوطی آبجو بود، کنار میز من ایستاد و بعد از سلام احوالپرسی مختصر، نگاه تحقیرآمیزی به کتابها انداخت و با سر به یکی اشاره و با دهان پر گفت قیمتش چنده؟ گفتم ۶۰۰ فرانک (۳۰۰ مارک). گفت: ای بابا خیلی گرونه با این پول فیشه سه تا ساندویچ و سه تا آبجو خورد، ارزوتر رو نداری. گفتم قابلی نداره هرچی دلتون میخواد بدین. گفت یکی از این کتاب متاب ها رو ورمیدارم پول دو تا ساندویچ به آبجو میدم. گفتم عرض کردم قابلی نداره شما هر کدومش رو میخواین و درارین اصلا پولش رو ندین. گفت آقای اردوخوانی تعارف نکن دیگه، به ساندویچ به آبجو واست میخرم، از قیافه ات پداست گرسنه ای؟ گفتم واقعا میل به چیزی ندارم، یکی از اینها رو به شما هدیه میکنم. گفت آخه این جورری که نمیشه، این که نشد کاسبی، اگه این طوری ادامه بدی ورشکست میشی، پس به آبجو، این تن بمیره به آبجو. گفتم واقعا میل ندارم. قوطی سیگار رو از جیبش در آورد و گفت پس به سیگار میدم. گفتم عرض کردم که اصلا قابلی نداره، با خنده گفت: شنیدم که شما متخصص «بادی» پس اجازه بده به «باد» بدم. گفتم این شد حرفی، کدوم رو میخواین. کتاب یکی از دوستانم که از همه کلنت تر بود برداشت و شروع کرد به زور زدن، در حالیکه چشمهاش داشت از حدقه در میآمد گفت این تن بمیره «باد» ندارم، زیاد زور بزنم میترسم خرابی کنم، اون وقت این کتاب واسم خیلی گرون تموم میشه، بعدا میدم به یاد شما. چند روز بعد دوستی که کتاب مال اون بود دیدم. پرسید چند تا کتاب فروختی؟ گفتم یکی اونم مال تو و قیمتی که با هم قرار گذاشته بودیم به او دادم. آخه روم نمیشد بگم تو اون همه جمعیت یک کتاب فروختم به قیمت یک «باد» اونم نسیه.

فلسفه ژاپونی

دوست

هفت گونه مردمانند که دوستی را نشایند : ۱ - آنکه مقامی منبع دارد ۲ - آنکه بسیار جوان است ۳ - آنکه تنی قوی دارد و هرگز بیمار نشده است ۴ - آنکه دلبسته شراب است ۵ - چنگجوی گستاخ و دلیر ۶ - آنکه دروغ میگوید ۷ - مرد لئیم . دوستان خوب سه فرقه اند :

۱ - آنانکه تعفه میفرستند ۲ - طیبیان ۳ - خردمندان .



اسرار درون

هادی خرسندی

میهن ما بخشی از ثنّب و ابوموسی شود
آل و اوضاعش اگر در کاخ مرمر جا شود
مملکت وقتی که بی بول است، خود کالا شود
بخت اگر باری کند، شاید گواتمالا شود
گر رضاشاه کبیر دیگری پیدا شود
گفت نه، این بار باید سهم امریکا شود
ای خوش آن باری که «اسرار درون» جویا شود
همتی یاران که ترسم مشت ما هم وا شود
تا که شاید خاطر آزرده مان ارضا شود
تا سگ هار حکومت هر شبش فردا شود
وای اگر سرمشق ملت‌های افریقا شود
بس چه خواهی کثورت بی شاه و بی ملا شود
این وسط بدنامیش سهم دراکولا شود
بر سر دستور بختش بین ما دعوا شود
نوبت ما، عصر روز آخر دنیا شود

ترسم از اینکه اگر در آسیا بلوا شود
میزند خیمه بر ایران عاقبت شیخ دویی
میتوان با پول نقد امروز ایران را خرید
ز این دوم نشد ایران، ولیکن غم مخور
تیمساری گفت ایران میشود مثل سویسی
گفتمش کشور بیفتد باز دست انگلیس؟
«هر کسی از ظن خود شد یار» این محنتکده
ما ز شیخ و شاه خیلی مشتها وا کرده ایم
فحش‌ها دادیم و جوک‌ها ساختیم از کارشان
با جوک «گر به نره» هر شب بسی خندیده ایم
رفع تکلیفی که ما اینگونه از خود کرده ایم
شاه تو بودی و من، مُلا منم، مُلا توئی
تشنه خون تو من، تو تشنه خون منی
گر نشیند «مرغ آزادی» به بام ما، یقین
ترسم از اینکه دموکراسی اگر شد نوبتی



نخستین نمایشگاه جواهرات ساخته پری سکندری



زان جوهری که خون جگر خورده است قیمت به پُرس لعل بدخشان را
رونه جگر فروش چه میداند قدر و بهای لعل درخشان را «قآتی»

بیش از یک سال است که همکار مطبوعاتی ما، روزنامه نگار و شاعر، پری سکندری به کار ساختن جواهراتی با سنگ های نیمه قیمتی مشغول است. او که روی فیروزه، لاپیز، عقیق و یوژ، AMBRE کار میکند جواهراتی میسازد که حاصل تخیل و ذوق اوست و تا کنون بی رقیب مانده است. پری سکندری در روزهای ۶، ۷ و ۸ ژوئیه با جواهرات ساخته خود برای نخستین بار در بزرگترین نمایشگاه کارهای دستی، در جزیره محل سکونت خود در اقیانوس هند شرکت کرد، روز اول نمایشگاه، نماینده ی تلویزیون این جزیره، که بیش از هفتصد هزار نفر جمعیت دارد، برای گفتگو با او به محل نمایشگاه آمد و پرسش هائی را مطرح کرد. حضور یک زن روزنامه نگار ایرانی در نمایشگاه برای آنها جالب آمد. از او پرسیده شد که چگونه ممکن است یک روزنامه نگار پس از سی و چهار سال فعالیت مطبوعاتی ناگهان به ساختن جواهر بپردازد. او گفت: پاسخ من این است که غیر ممکن، غیر ممکن است و این اندیشه در طول زندگی مطبوعاتی من همیشه به کمک من آمده است. همیشه فکر کرده ام که تا وقتی انسان از سلامت جسمی برخوردار است میتواند دست به کارهای تازه ای بزند.

ما حافظ شاعر بزرگ قرن هشتم را داریم که می گفت: فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم. معنایش این است که با اراده و پشتکار همه کار میشود کرد. من عاشق حرفه روزنامه نگاری هستم. بیست و دو ساله بودم که وارد مطبوعات شدم و هرگز از قلم زدن باز نایستادم. اما با حوادثی که در کشورم و بدنبال آن در زندگی خود بعنوان یک زن روزنامه نگار در تبعید پیش آمد، برای آنکه اسیر دپرسیون و افکار سیاه نشوم و در عین حال روی پای خود بایستم به اینکار روی آوردم. چهار ماه کار در یک آتلیه، بسیار چیزها بمن آموخت. باقی، قدرت تخیل خود من بود. من همانطور که شعر میسرودم، جواهر ساختم. حس کردم با سنگ ها با LAPISE که رنگ آبی لاجوردی دارد و با فیروزه، یوژ، با AMBRE رابطه ای غریب دارم. این سنگ ها با من حرف میزنند. البته آسان نبود، دو سال در این جزیره ای که هیچکس را در آن نمی شناختم با تنهایی و گهگاه با افکار سیاه دست به گریبان شدم، اما زندگی از سیزده، چهارده سالگی بمن آموخته بود که همیشه راهی هست. در آن روزهای تنهایی یک کتاب ۳۵۰ صفحه ای به فرانسه نوشتم که هنوز چاپ نشده. کم کم آتلیه ای در خانه ام درست کردم و با سنگ ها سروکله زدم. آسان نبود، زنده ای این جزیره عاشق طلا بودند و جواهرات سری و معمول، من این عادت را تغییر دادم. امروز خوشحالم که آنها هر روز بیشتر جواهرات ساخته مرا انتخاب میکنند.

از او پرسیده شد چرا این سه رنگ بر سنگ های دیگر حاکم است. او گفت:

– آبی پر رنگ، آبی لاجوردی آبی ایران است. رنگ وطن من است. این رنگ در دنیا مشهور است. سبز، رنگ کاشیکاری های وطن است که بوژو در اصفهان و شیراز میتوان آن را دید. اما AMBRE، سنگ یا فسیل دخواه من است که بیشتر جواهراتم را با آن میسازم مظهر نور، روشنائی و آفتاب است. آفتاب اساطیری ایران. گذشته از آنها من از خاکستری، از سیاهی که امروز رنگ تحمیل شده در وطن من است بیزارم...

او گفت: بعنوان یک زن روزنامه نگار ایرانی از آنچه در وطنش میگذرد بشدت متأسف است. گفت که چه پیش از انقلاب اسلامی و چه بعد از آن مدافع سرسخت حقوق زنان بوده است و خواهد بود. او گفت که یقین دارد اوضاع عوض خواهد شد. مردم ایران این روزها در حال جوشش هستند. ایرانی، زنانی ایرانی آن دم های مسلمان نمای متحجر نیستند. ایران قبل از این انقلاب نیز مسلمان بوده اما این بدبختی ها را نداشتیم.

پری سکندری در پایان این گفتگوی تلویزیونی که همان شب از تلویزیون پخش شد گفت: من هرگز کاپیتولاسیون را خوش نداشته ام و یقین دارم که آنچه امروز زنان و جوانان ایرانی در مقابل ظلم و سیاهی از خود نشان میدهند همین مقاومت در برابر کاپیتولاسیون است، پری سکندری پس از آن شعر تازه ای از خود خواند که شرح حال فصل جدید زندگی او بود که ما ترجمه این شعر را میآوریم. گزارشگر تلویزیون هنگام معرفی پری سکندری گفت که او اینک برای هفته نامه نیمروز در لندن مقاله می نویسد.

کوه، ایستاد

کوه ایستاد
وقتی، آسمان و زمین لرزید.
کوه، هرگز گمان نکرد که،
خواهد افتاد.
یا، خم خواهد شد.
حتی، وقتی، تنهاتر از خدا شد.
حتی، وقتی خاکستر بر سرش نشست،
اندیشه اش،
در انتظار آفتاب اساطیری،
سبز ماند.
با سینه ستبر،
پشت صاف،
سرو را سرودی کرد.
کلاغ ها، فوج فوج،
آسمان آبی را بلعیدند اما،
او، خورشید سرزمینش را
در رگ و خون داشت.
یک روز، روزی که با خویش،

خلوت داشت، گفت:
سنگم و با سنگ،
آفتاب می آفرینم.
از سنگ،
سبزه زار میرویانم.
خاکستر، فیروزه خواهد شد.
کوه آری،
زانو زدن را،
خوش نداشت.
وقتی کلاغ های خبرچین
با جامه سیاه دلگیر
آبی لاجوردی آسمانش را
قیچی کردند،
او، با چسب،
تکه پاره ها را چسباند.
کوه،
زانو زدن را خوش نداشت.
ایستاد.

پری سکندری

یادگار يك دیدار



لعبت والا

لندن در ماه مه وژوئن امسال میعادگاه شعرا و نویسندگان صاحب نام ایرانی، تاجیک و افغان شده است که از سراسر جهان برای شرکت در کنفرانسهای ادبی شعر و نثر معاصر فارسی گرد آمدند. این کنفرانسها، که از ۴مه آغاز شد و تا ۲۱ ژوئن ادامه داشت، به همت دو تن از استادان زبان و ادبیات فارسی «مرکز مطالعات شرقی و آفریقایی» دانشگاه لندن (SOAS)، دکتر نیما مینا و نرگس فرزد و با کمک بنیاد میراث فرهنگی ایران ترتیب یافته است.

در کنفرانس شعر نو که در روزهای ۱۷، ۱۸، ۱۹ مه برگزار شد، برخی از چهره های سرشناس شعر و ادب ایران، افغانستان و تاجیکستان حضور داشتند. لطف و مهر برگزار کنندگان کنفرانس، شامل حال کمینه شده بود و بی آنکه بدانم، نام مرا برای شرکت در یکی از نشستها و اداره جلسه ذکر کرده بودند - از آنان برای این ایثار سپاسگزارم.

دیدار بزرگان شعر و سخن برای من که با دانش ناچیز خود تا بدانجا رسیده ام «که بدانم همی که نادانم» هیجان انگیز و افتخارآفرین بود. به ویژه هنگامی که آگاه شدم در نشستی که قرار بود شرکت کنم، دکتر فرزانه میلانی حضور خواهد داشت.

فرزانه میلانی برای من نماد اوج شکوفایی و بالندگی زن ایرانی است. او با دانش گسترده و تلاش پیگیر خود، پژوهشگر ژرف نگر کوششهای ارزنده زنان نویسنده و شاعر ایرانی است؛ زنانی که قرنهای سرکوب را تحمل کرده ولی هرگز از پای ننشسته اند و هرگاه دری به روی آنان بسته شد، از روزی سر برون آورده و از تنگنای زندانها به سوی نور نقب زده اند.

با نام فرزانه میلانی برای نخستین بار در سال ۱۹۸۲ و با خواندن مقاله ای که درباره فروغ فرخ زاد در نشریه مطالعات ایرانی نوشته بود، آشنا شدم و دانستم که رساله دکترای خود را در ادبیات تطبیقی در دانشگاه کالیفرنیا در لس آنجلس در سال ۱۹۷۹ گذرانده است با عنوان

Feminist Perspective: A Feminist Perspective

من که بارها از طرف ستایشگران فروغ فرخ زاد سرزنش و تحقیر شده بودم که چرا در برنامه ای که در شب خاکسپاری فروغ در تلویزیون ایران اجرا کردم او را نه تنها شاعری بزرگ، بلکه زنی مبارز و از پیشگامان احقاق حقوق زنان ایرانی نامیده بودم، عنوان دانشنامه فرزانه میلانی را پشتوانه ای ارزنده برای دفاع از خود در برابر سرزنش کنندگان یافته ام و از آن پس فرزانه میلانی برای من دوست نادیده دانشمندی بود که مثل من فکر می کرد. با این تفاوت که او به همه هدفها و آرزوهای به ثمر نرسیده من دست یافته و صخره های سبتر دانش را تا اوج قله پیموده است. هر چه بیشتر درباره او دانستم، ستایشم بیشتر شد.

دو شماره ویژه نامه «نیمه دیگر» را که با همت فرزانه میلانی درباره نویسنده بزرگ، سیمین دانشور و نازنین دوست، استاد و مرادم، سیمین بهبهانی منتشر شد، خواندم و پس از آن، دیگر مقالات پژوهشگرانه اش را در نشریه «ایران نامه» می خواندم. مقالاتی که همه درباره زن ایرانی است: از نگار تا نگارنده، از مکتوب تا کاتب. زن و حدیث نفس نویسی در ایران، تبعید بلبل مادینه از سرزمین گل و بلبل، مصاحبه با زنان نویسنده ایران و ... دانستم که در دانشگاه ویرجینیا زبان و ادبیات فارسی و مطالعات زنان تدریس می کند. کتاب *Veils and Words* درباره زنان نویسنده ایرانی در سال ۱۹۹۲ نوشته است و یکی از تازه ترین شکارهایش که سالها به آن پرداخته، *A Cup of Sin* ترجمه برخی اشعار بزرگ بانوی شعر معاصر، سیمین بهبهانی است که با همکاری کاوه صفا در سال ۱۹۹۹ منتشر شده است و بطور یقین بسیار نوشته های پژوهشگرانه دیگری دارد که من بخت خواندن آنها را تاکنون نداشته ام.

دیدار با این بانوی دانشمند در کنفرانس SOAS برای من خاطره ای پر شور و فراموش ناشدنی است و چند ساعتی که در گفتگو با او گذشت، از گرانباترین دقائق عمر من است و شعر کوتاهی که در زیر می خوانید حاصل این دیدار پر بار است. هدیه ای ناچیز به یک بانوی بزرگ و افتخار آفرین ایرانی.

به‌دکتر فرزانه میلانی که صدای رسای زن ایرانی است...

دَمِ تو گرم!

دَمِ تو گرم!

دمِ گرمت

یخِ سکوت مرا بشکست؛

شب نگاه مرا

«مهر» ارمغان آورد،

به روح مرده من

شور شعر و جان آورد،

مرا به رجعت پروانه‌ها بشارت داد

و کوچ سُرّی اندوه

از آسمان خیال

دَمِ تو گرم!

که دیوار مرگ و غفلت را،

به ضرب تیشه اندیشه،

از بُن افکندی

درخت جهل که نسال خواب و رخوت را

- به یمن دانش و فرزاندگی -

ز ریشه‌های ستیر هزاره‌ها کندی.

دَمِ تو گرم!

که بانگ رسای شعر منی

دَمِ تو گرم!

که فریاد پر طنین زنی

لعبت والا

لندن - ۱۹ مه ۲۰۰۱

مهری کاشانی

سکوت

... قصه این بود که

گفتن يك نه كوچك

چنان غیر ممکن می نمود که زیانم را بند آورد

من بال زدم ، با لب های بهم دوخته

در سفر دراز این کلمه غایب

از واقعیت تا خیال.

بگو

اگر مرا می خواهی بگو،

بگو ترا می خواهم.

نمی خواهی اگر، بگو ،

بگو ترا می خواهم

مجلس افسانه

زنِ جوانِ جانِ سرگردان من

پیر می شود در مویه های همزاد خویش و

من همچنان با

کودکان بازیگوش روح خود

در فکر يك بازی تازه ام،

يك بازی من در آوردی نو

آرزو

وقتی دلزده شدم از همه جا و همه چیز

آرزو با من بود و

با من ماند

ماند تا دلتنگی ها ، تا مرز بیدلی .

ماند تا در همه سلول هایم بگوید و دل دل بزند.

شمشیر مهربانی های بی کلام

در جو آشنای حیات

غربت فرمانی است ، با کاربرد شمشیر
برق می زند در لحظه حساس سرنوشت و
فرود می آید ،
تا باز ،

جاری شود در جو مهربان بی کلام.

توطئه

زندگی فریاد می کند بایست ، خم نشو.
مرگ را نمی بیند که
زیر پایم نشست است.

من و آن من دیگر

هوایی که او مُرد در آن هوا

بو کشیده ام

با چشم هایم دیده ام

پر و پوشش را که

در لایلای هُرم آتش..

جمع شد ، دود کرد و سوخت

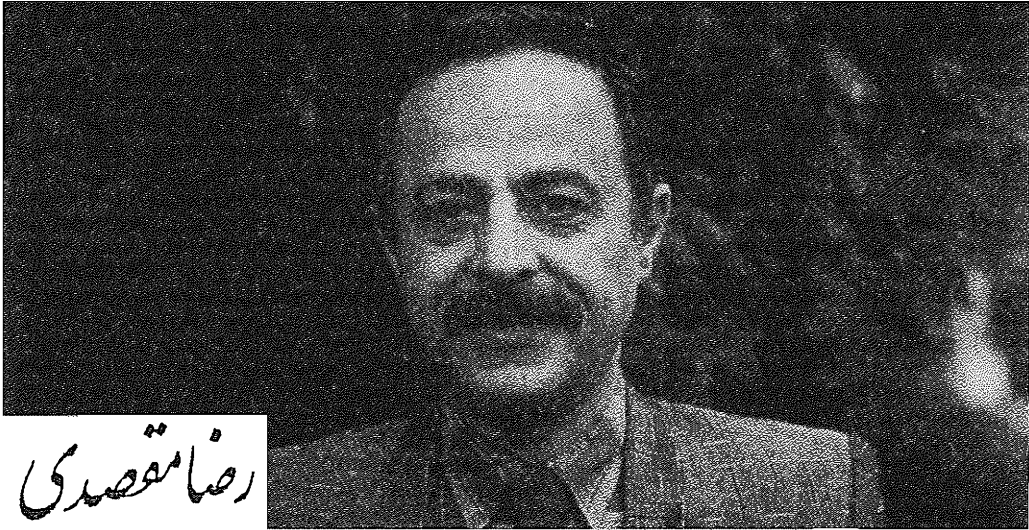
صدایم که می زنند

روح آن مرده را احضار می کنند؟

در میانم ، او را یا مرا.

پیشواز

هنوز بخارهای روی آب ابر نشده
دل من می گیرد از آسمان ابری.
هنوز خورشید غروب نکرده
دلَم گرفته از تاریکی.
هنوز نموده سر می زنم به مرگ
سر می زنم به جائی که
من مرده ام آنجا



رضا مقصدی

دروود بر آفتاب
 آفتابی که از مشرق جان ما بر می آید
 و ما را با آب و آینه، پیوند می دهد.
 زندگی، سبز، عشق ها آبی و آرزوهای ما
 سرخایی اند. پایبای پیام اوران بهار، در جشنواره
 معطر روزگار، حضور می یابیم و آسمان نوروز را
 از رنگین گمان مهر، آذین می بندیم.
 ایران جان ما گل افشان باد.

اینجا میو ریشه های جانم آنجا است

در خانه، صدای پای گندم سبزیست
 در سینه، سروده های گندم سبزیست
 شادا ز پس زردترین حادثه ها
 شعر من و مآجرای گندم سبزیست

در شعر شبانه های سبزم بنشین
 با جان جوانه های سبزم بنشین
 بازآمده ام به سوی بوی چمننت
 در سمت ترانه های سبزم بنشین

در شب، چو یکی شماره گل خواهم کرد
 در گستره ستاره گل خواهم کرد
 بر سینه این سپیده دم بنویسید:
 در خاطره ها دوباره گل خواهم کرد

هرجا که گلی دمید یاد آر مرا
 شعری به لبی چکید یاد آر مرا
 من، زمزمه سینه سرمستانم
 هرجا که دلی تپید یاد آر مرا

اینجا میو و ریشه های جانم آنجا است
 شادابی باغ ارغوانیم آنجا است
 دیریت در این قفس، نفس می شکم
 گر خاک شود تنم، روانم آنجا است.

از سبزترین جای وطن آمده ام
 با خاطره جای و چمن آمده ام
 مضمون زلال روزگارم عشق ست
 در باز کن ای سبیده من آمده ام

من آمدم از چراغ ها بنویسم
 از درد بلند داغ ها بنویسم
 تا شادی هر جوانه، جان تازه کند
 یکبار دگر ز باغ ها بنویسم

بازآ و سرود ردها کن ما را
 در شادی شاخه ها رها کن ما را
 دیریت ترانه تو را منتظریم
 بازآ و غزل - غزل، صدا کن ما را

گفتی که ترا چگونزه دیدیم همه؟
 از آینه ها ترا شنیدیم همه
 تا راه تو از نور دل ما گذرد
 دریا - دریا ستاره چیدیم همه

برخیز و بیا بهار را مهمان کن
 موسیقی بیقرار را مهمان کن
 بگشا! بگشا! پنجره های راه باز
 آواز دل اتار را مهمان کن



شب قصه خوانی دکتر مسعود عطائی

رودکی، چنگ برگرفت و نواخت
باده انداز، کو سرود انداخت

هفته گذشته شب شعر و داستانخوانی دکتر مسعود عطائی از سوی کانون فرهنگی رودکی در مونیخ برگزار گردید، در این مراسم ابتدا دکتر محمد عاصمی، مدیر فرهنگنامه «کاوه» در معرفی دکتر عطائی گفت: «رودکی هم شاعر، چنگ نواز و ترانه پرداز بوده است». و سپس در زمینه ی شعرها، ترانه ها، داستانه‌ها و آهنگهای عطائی سخن گفت و به ویژه کتابهای آلمانی او را ستود و از جمله یادآور گردید:

«وقتی نویسنده‌گان و دانشمندان جهان سومی به زبان غربی چیزی می نویسد، یک ویژگی همگانی در آنها وجود دارد و دردی در درون آن فریاد میزند. آن ویژگی چیست و آن درد کدام است؟ آن اینست که آنها خیلی «قلمیه» می نویسد، لغت های سخت به کار می برند، اصطلاح های فیلسوفانه وارد میکنند و سطح اندیشه را آنقدر بالا میگیرند که خواننده‌ی متوسط گاهی باید به واژه نامه مراجعه کند که معنی این لغت یا آن اصطلاح را دریابد، خلاصه خیلی لفظ قلم «بالتر از دیپلم» می نویسد. گوئی کسرشان است که پیاده شوند تا با هم راه برویم... چرا چنین است؟»

نویسنده جهان سومی، که بسیار پیش می آید، سرو گرد نی هم از هم‌تایان فرنگی خویش برتر است و دانش آموخته‌ای معتبر و دانشمندی شناخته شده در حوزه‌ی تاثیر خویش... گرفتار این «عقده‌ی جهان سومی» است که چگونه به خواننده‌ی خویش بفهماند که فرهیخته است و دانا؟ راهی نیست جز اینکه چنته‌ی سوادش را یکباره روی کاغذ خالی کند و آنقدر لغت‌ها را گنده وار بنویسد که خواننده متوجه شود با کی طرف است و درست در همین جاست که من درباره کتابهای آلمانی دکتر مسعود عطائی حرف دارم.

او، استثنائی است بر این قاعده... نثر آلمانی مسعود عطائی خودمانی است، ساده است، خاکی و بی ادعاست و نشانی از فخر و تکبر در آن نیست. از لایلای جمله هایش نسیمی شرقی می وزد که روحی به زبان آلمانی میدهد....»

سپس دکتر مسعود عطائی به خواندن ترجمه‌ی دو داستان از داستانهای آلمانی خود پرداخت و در بخش دوم برنامه نیز چندین شعر از آخرین کتاب خود «نغمه های پائیزی» برخواند و به پرسشهای حضار پاسخ گفت. در طول این مراسم نوای شیرین و مطبوع ویولون هنرمند عزیز، کریم تقریبی که از استان بایرن (آلمان) در این مراسم شرکت کرده بود جلوه میداد.

بهرام معصومی

مسعود سپند

اعدام

وقتی تو را اعدام کردند	شب را شقایق فام کردند
می‌نای دل‌ها را شکستند	خون در گلوی جام کردند
مهر وطن از یاد بردند	بیگانگی با مام کردند
از نی‌نی چشمان زاهد	نامردمی‌ها وام کردند
آیین تاریکان گرفتند	آئینه را بد نام کردند
شستند مغز کودکان را	ناپختگی با خام کردند
زشتی و پستی و پلیدی	در یکدیگر ادغام کردند
جای فرشته دیو آمد	اهریمن استخدام کردند
دام تعصب پی فکندند	نام ورا اسلام کردند
هر نعره‌ی مستانه‌ای را	تعبیر با دشنام کردند
اندیشه‌های عاشقی را	از ریشه قتل عام کردند
پروانه‌ها را سر بریدند	در اشک و خون حمام کردند
با داربوش و کورش اما	بس جرم بی فرجام کردند
کی می‌رود از یاد تاریخ	کاری که پشت بام کردند

بمناسبت سالگرد پایان جنگ دوم جهانی

جنگ ...

از اعماق تیرگی
از تیرگی اعماق نظامی که میرفت
تا بخوابد خاموشی و بمیرد، آرام
ناله‌ها برخاست ...

از اعماق تیرگی
آنجا که خون انسانها پشتوانه‌ی طلاست
وز اسکلت اشباحشان، مناره‌ها برپاست
ناله‌ها برخاست ...

کارو

مطلب "ساده" بود:
"سرمایه" خون میخواست!



ای وطن

ناصر انقطاع

زابل و تبریز و ساری و قم و شیراز تو
شهر زیبای سپاهان، مشهد و اهواز تو
لیک روح من بود پیوسته در پرواز تو
چون پرستو پر کشد بر گرد سرو ناز تو
یاد باد آن ملت در یادل و دم‌ساز تو
همچو آن گل‌های شب بو و ترنج و ناز تو
عاشقم بر دختران خوشگل و طناز تو
نیست یکتن چون صمیمی مردم همراز تو
بشنوم با گوش جان، از ناودان آواز تو
خوش بود آواز روح افزاری چنگ و ساز تو
ای خوشا بانگ سه گاه و دشتی و شهنواز تو
نیست اینجا کس چو مردان سخن پرداز تو
جز دم عیسایی خورشید پر اعجاز تو
خصم خوشبختی تو هستند، نفت و گاز تو
ای وطن قربان جنگل‌ها و دشت باز تو

ای وطن! قربان جنگل‌ها و دشت باز تو
جنگل سرسبز گیلان، کوه الوند و سهند
بال و پره‌های مرا بشکست دست روزگار
تن در این بیگانه جا دارم، ولیکن جان من
هیچ بیگانه نپرسد حال من در این دیار
گل در این کشور فراوان است اما کی بود
نیکرویان هر طرف درآمد و رفتند لیک
راز خود با هر که گفتم بر سر هر کوی گفتم
چون بگرید آبر پاییزی در این ماتم سرا
ساز و آواز طرب سازان نه بگشاید دلم
موسیقی جازشان باشد چنان دیوانگان
نشنوم اشعار زیبا از زبان اجنبی
درد من را نیست درمان در دیار اجنبی
تا تو اندر سینه داری گنج‌های پر بها
سینه‌ام تنگ است و دل تنگ است و دنیا نیز تنگ

شهر چینی

شب تاب

پر تو ضعیفی میدرخشد و موج میزند
شب تاب بایانه‌های سبک و ظریفش پرواز میکند
میترسد ناشناس بماند
از آن روست که در تاریکی نور می‌افشاند
یوچه نان (قرن ۷ میلادی)